به کودکی که هرگز زاده نشد

اوریانا فالاچی



ترجمه لیلی ارژنگی



صـداقت ایـن کتاب کـوچك تکان‌دهنده است. فـریاد غـرور زنـی‌ست طاغی. فریادی‌ست از خشم، و در عین‌حال ازعشق‌مادر. شدن. کتاب کـوچکی‌ست کـه از سطـر نخست تـا انتها از انـواع حـالات: شادی، مهربانی، یـأس، خشم، افسردگی، اضطراب و امید سرشارست. کتابی‌ست بـرای همهٔ زنان، چه مـوافق و چـه مخالف سقط جنین، چـه آزاد و چـه در شرف آزاد شدن، کتابی کـه همهٔ گزینش‌ها، از جمله «زن به‌عنوان کدبانو» را توجیه می‌کند.

و نیز کتابی‌ست کـه به‌مردان کمك خواهدکرد تا بفهمند...



فالاچی، اوریانا (Oriana Fallaci)
به کودکی که هرگز زاده نشد
Lettre à un Enfant Jamais né
عنوان ایتالیایی:
Lettera A un Bambino Mai Nato
ترجمهٔ مانی ارژنگی
چاپ‌اول: خرداد۲۵۳۵ـ چاپ دوم: تیر۲۵۳۵ـ چاپ سوم: مرداد ۲۵۳۵ـ چاپ چهارم: مهر۲۵۳۵
چاپ پنجم: آذر ۲۵۳۵
چاپ: چاپخانهٔ‌سپهر، تهران
شمارهٔ ثبت‌کتابخانهٔ ملی: ۱۳۴۶ـ ۲۵۳۵/۹/۲۳

به‌آنکه از تردید نمی‌هراسد،
به‌آنکه چراها را می‌جوید،
بی‌پروا از خستگی،
یا درد، یا مرگ.
به‌آنکه معمای دادن یا دریغ کردن زندگی را
فرا روی خود قرار می‌دهد
این کتاب هدیه‌ای است
از یک زن
برای همهٔ زنان

امشب پی‌بردم که وجود داری: بسان قطره‌ای از زندگی که از هیچ جاری شده باشد. باچشم باز، درظلمت محض درازکشیده بودم که ناگهان دردل تاریکی، جرقه‌ای از آگاهی، و اطمینان درخشید.

توآنجابودی. وجود داشتی. گویی تیری به قلبم خورده بود. و وقتی صدای نامرتب و پرهیاهوی ضربانش را باز شنیدم، احساس کردم تا خرخره درگودال وحشتناکی از تردید و وحشت فرو رفته ام. با تو حرف می زنم اما ترس آزار دهنده ای تمام وجودم را فرا گرفت. و در چهار دیواری این ترس زندانی شده‌ام و موجودیتم را گم کردم. سعی کن بفهمی: من از دیگران نمی‌ترسم. با دیگران کاری ندارم. از خدا هم نمی‌ترسم. به این حرفها هم اعتقادی ندارم. از درد هم نمی‌ترسم. ترس من از توست. از تو که سرنوشت، وجودت را از هیچ ربود و به‌جدار بطن من چسباند. هرچند همیشه انتظارت را کشیده‌ام، هیچگاه آمادگی پذیرائی از تو را نداشته‌ام وهمیشه این سؤال وحشتناك برایم مطرح بوده است: نکند دوست نداشته باشی به‌دنیا بیایی ونخواهی زاده شوی؟ نکند روزی به‌سرم فریاد بکشی که: «چه کسی از تو خواسته بود مرا به‌دنیابیاوری؟ چرا مرا درست کردی؟ چرا؟» کوچولو، زندگی یعنی خستگی! زندگی یعنی جنگی که هرروز تکرار می‌شود و در ازای لحظات شادی‌اش که مکث‌های کوتاهی بیش نیست باید بهای گزافی پرداخت. اما ازکجا

بدانم که دور انداختنت کار صحیحی نیست؟ چگونه می‌توانم حدس بزنم که نمی‌خواهی به‌سکوت بازگردی؟ تو که قادر نیستی بامن حرف بزنی. قطرهٔ زندگی توگره کوری بیش نیست، گره کوری مرکب از چند یاختهٔ تازه‌ساز. شاید هم زندگی نیست و فقط امکان زندگی است. بااینهمه حاضرم هر چه‌دارم‌بدهم که تو فقط با یک اشاره، یک علامت کمکم کنی. مادرم می‌گوید که چنین اشاره‌یی را از سوی من دریافت کرده است و این‌دلیل به‌دنیا آوردن من بوده است.

ببین، مادرم مرا نمی‌خواست. من دراثر یک اشتباه و در لحظهٔ غفلت دیگران درست شدم. مادرم، برای آنکه من به دنیا نیایم هر شب معجونی را در یک لیوان آب می‌ریخت و بعد با بغض و گریه فرو می داد. هر شب این کار را تکرار می‌کرد تاشبی که احساس کرد به شکمش لگد می زنم و می خواهم به او بفهمانم که نمی‌خواهم مرا دور بیاندازد.همان موقع داشت لیوان معجون را به دهانش نزدیک می‌کرد که معنی لگدهای مرا فهمید. لیوان معجون را پائین آورد و محتوی لیوان را روی زمین ریخت. چند ماه بعد بود که من پیروزمندانه درپرتوآفتاب می‌غلتیدم. ولی‌بازهم نمی‌دانم این کار درست بوده است یانه. وقتی خوشحالم فکر می کنم که کار درستی بوده و وقتی افسرده‌ام فکر می کنم که کارغلطی بوده. بااین‌همه، حتی هنگام احساس بدبختی هم فکر می کنم که هرگز دلم نمی‌خواست که زاده نمی‌شدم. چیزی بدتر از نیستی نیست. بازهم می‌گویم که از درد نمی‌ترسم. درد باما به‌دنیا می‌آید، باما رشد می کند، و باما آنقدر اخت می‌شود که فکر می‌کنیم مثل دستها و پاهایمان که همیشه با ماست، دردهم باید باماباشد. کوچولو، حقیقت اینست که‌من ازمرگ هم نمی‌ترسم: وقتی کسی می‌میرد یعنی قبلاً زاده شده است وچنین کسی لابد از هیچ آمده است. من از هرگز وجود نداشتن، وازگفتن

این موضوع که هرگز وجود نداشته‌ام ونبوده‌ام، می‌ترسم. بیشتر زنها از خودشان می‌پرسند: چرا فرزندی به‌دنیا بیاورم؟ برای اینکه‌گرسنگی بکشد؟ برای اینکه از سرما بلرزد؟ برای اینکه از تحقیر و خیانت رنج ببرد؟ یا برای اینکه از بیماری یا از جنگ بمیرد؟ اینها امیدوار نیستند که فرزندشان سیرشود یاجای گرمی پیدا کند. امیدی ندارند که فرزندشان از وفاداری و احترام برخوردار باشد وعمرش آنقدر دراز شود که بتواند بیماری وجنگ را از زمین پاک کند. شاید حق داشته باشند، شاید هم نه. اما آیا هیچ بودن، بهتر از درد کشیدن است؟ حتی در لحظاتی هم که بخاطر تمام شکستها و دردها وناکامیهایم اشک می‌ریزم، نتیجه می‌گیرم که دردکشیدن بهتر از «هیچ بودن» است. واگر این طرز فکر رادربارهٔ زندگی یا دربارهٔ معمای زاده شدن یا نشدن پیاده کنم، باقاطعیت می‌گویم که زاده شدن بهتر ازهرگز زاده نشدن است. ولی آیا درست است که در بارهٔ تو هم چنین نتیجه‌ای بگیرم؟ آیا چنین نتیجه‌گیریی به‌این معنی نخواهد بود که من تو را فقط بخاطر خودم به‌دنیا می‌آورم؟ اصلاً برایم مطرح نیست که بخاطر من به‌دنیا بیائی. مخصوصاً که هیچ احتیاجی به‌تو ندارم.

*
* *

به‌من لگد نمی‌زنی وجوابم‌را نمی‌دهی. چطور ممکن است قدرت چنین کاری را داشته باشی؟ـمدت کوتاهی بیش نیست که وجود داری؛ اگر تأیید دکتر را بخواهم، مسخره‌ام خواهدکرد. ولی من به‌جای تو تصمیم گرفته‌ام: تو زاده خواهی شد. این تصمیم را بعد از دیدن عکست گرفتم. کاملاً هم عکس خودت نبود. تصویری بود از یک

چنین سه هفته‌ای که درست مثل هزاران تصویر دیگر از این گونه، همراه با رپرتاژی در این زمینه، در روزنامه چاپ شده بود. وقتی نگاهش می کردم ترسم درست باهمان سرعتی که گریبانگیرم شده بود بکلی می‌ریخت. شبیه یک گل اسرارآمیز بودی ـ یک ارکیدهٔ شفاف ـ آن بالا هم چیزی شبیه سر، با دو زائده که بعداً تبدیل به‌مغز خواهد شد. کمی پائین‌تر هم، حفره‌ای که حتماً دهانت خواهد شد. اینطور که از عکسها پیداست درسه هفتگی تقریباً غیرقابل رؤیت هستی. با اینهمه، نشانه هایی ازچشمها وچیزی شبیه ستون‌فقرات و اعصاب وشکم و کبد و روده‌ها و ریه‌ها در وجودت جوانه می‌زند. قلبت کامل است؛ بزرگ هم هست: ـ به نسبت هیکلت ـ نه بار بزرگتر از قلب من. مثل تلمبه کار می کند و از روز هجدهم ضربانش عادی است: چطور می‌توانم تو را دور بیندازم؟ به من چه که تو در اثر اشتباه یا اتفاق درست شده‌ای؟ آیا دنیائی هم که ما درآن زندگی می کنیم دراثر اتفاق یا اشتباه بوجود نیامده است؟ بعضیها عقیده دارند که درآغازهیچ چیز نبود جز آرامش مطلق وسکوتی عظیم، بدون حرکت. بعد جرقه‌یی تولید شد، یک حرکت شدید، وآنچه نبود بوجود آمد. به دنبال این حرکت،حرکات دیگری پدید آمدند که همگی پیش‌بینی نشده بودند و هیچکس ازعواقب آنها آگاه نبود. در این گیرودار، شاید دراثر اتفاق یا دراثر اشتباه، یاخته‌یی ظاهر شد که بعدها به هزاران هزار وهزاران هزار هزار یاختهٔ دیگر تبدیل شد تاجایی که درختها وماهیها وانسانها زاده شدند. فکر می کنی کسی قبل از این جریانات، قدرت انتخاب داشت؟ کسی‌ازاولین یاخته هاپرسید که آیا از این جریان خوششان می‌آید یانه؟ یا کسی نگران گرسنگی وسرما، یا بدبختی بود؟ من چنین فرضیه‌ای را طرد می کنم. تازه، اگرکسی هم وجود داشت ـ مثلاً خدایی که فراسوی زمان ومکان باشد وبتوان مبدأ ومنشأ

هرچیز به‌حسابش آورد. تردید دارم که اصولاً خوب وبد برایش مطرح بوده باشد. همه‌چیز بدین خاطر اتفاق افتاد که می‌بایست اتفاق بیفتد واتفاق افتاد. برای تو هم همینطور است. مسئولیت این انتخاب را خودم به عهده می‌گیرم.

این انتخاب، از روی خودخواهی نیست کوچولو: به‌دنیا آوردن تو برایم تفریح نیست. نمی‌توانم تصورکنم که با شکم برآمده در خیابانها راه افتاده باشم. توان آن را درخودم نمی‌بینم که از پستانهایم شیرت بدهم، بشویمت و کاری کنم که حرف زدن یاد بگیری. من زنی هستم که کار می‌کند وهزار مسئولیت و گرفتاری و دلبستگی دیگر دارد: گفتم که احتیاجی به‌تو ندارم. اما تو بامن خواهی بود. مهم نیست که بخواهی یا نخواهی. من همان بیعدالتی راکه در مورد خودم وپدر ومادرم وپدر بزرگ و مادر بزرگم و والدین‌آنها اجرا شده است، درحق توهم روا می‌دارم. احتمالاً اگر از اولین موجودی که انسان نام‌گرفت، پرسیده بودند: می‌خواهی متولد شوی یانه؟ از ترس ونگرانی به‌خود می‌پیچید وباقاطعیت جواب منفی می‌داد. ولی هیچکس نظر او را نپرسید و اوهم‌بناچار زاده شد و زندگی کرد وپس از اینکه موجود دیگری راکه از او هم کسی چیزی نپرسیده بود، به‌دنیا آورد، از دنیا رفت. این آخری هم همان کار راکرد و این جریان هزاران هزار سال ادامه یافت ولابد اگر این اجبار وجود نداشت اکنون ما هم وجود نداشتیم. شجاع باش کوچولو. به‌دنیا بیا. فکر می‌کنی تخم یک گیاه که زمین را سوراخ می‌کند وآرام آرام جوانه می‌زند شجاع نیست؟ کافی است بادی بوزد وتمام وجود این‌گیاه به «هیچ» تبدیل شود یا پای یک‌بچه موش کمی محکمتر از حد معمول بر مغزش فرود آید تا دوباره به زیر خاک فرو رود. با اینهمه، او خود را محکم می‌گیرد وجوانه می‌زند و بزرگ می‌شود وتخمهای دیگری می‌افشاند

وجنگل بوجود می‌آورد. اگر روزی به‌سرم داد بکشی که «چرا مرا به دنیا آوردی؟ چرا؟» جواب خواهم داد که: «من همان کاری را کردم که درختها هزاران و هزاران هزار سال قبل از من کرده‌اند و می کنند وفکر می کنم کار خوبی کردم.»

مهم این است که وقتی به‌خاطر می‌آوریم که انسان درخت نیست، که درد و رنج انسان هزار بار عظیمتر از درد درخت است، که لزومی ندارد هیچیک از ما جنگل درست کنیم، که هردانه‌یی درخت نمی‌آفریند وبیشتر دانه‌ها به‌جای‌این که بارور شوند، گم‌می‌شوند، عقیده‌مان را عوض نکنیم. البته عکس قضیه‌هم صادق است کوچولو: منطق ما پرازضد و نقیض است. ممکن است تو موضوعی را تأیید کنی و بلافاصله عکس آنرا ببینی و احیاناً متوجه شوی که‌عکس قضیه هم درست مثل خود قضیه صحت دارد. منطق امروز من ممکن است فردا بایک اشارهٔ انگشت، زیرورو شود. بنابراین، همین حالا، احساس می کنم که تردید دارم وگیج شده‌ام. شاید دلیلش این باشد که با هیچکس جز تو نمی‌توانم درد دل کنم. من زنی هستم که زندگی در تنهایی را انتخاب کرده است. پدرت با من‌نیست. از این بابت ناراحت نیستم ـ حتی وقتی که نگاهم به‌دری ثابت می‌ماند که او با قدمهای مصمم از آن خارج شد و من هیچ حرکتی برای نگاه داشتنش نکردم به‌این خاطر که اگر نگاهش می‌داشتم بازهم من و او دیگر حرفی برای گفتن نداشتیم.

*
* *

ترا نزد پزشک بردم. بیشتر نظرم این بود که دستورهائی برای

مراقبت از تـو بگیرم. دکتر درحالیکه سرش را تکـان می‌دادگفت که هنوز باید صبر کنم، مطمئن نیست که حامله‌باشم‌و دست آخر هم توصیه کرد که دوهفتهٔ دیگر برای معاینهٔ مجدد به نزدش بروم تامعلوم شود که تو ثمرهٔ تخیلات من‌نیستی. اما فقط به‌این خاطربه نزدش بر می‌گردم که به‌او بگـویم همهٔ معلوماتش در برابر حس ششم وغـریزهٔ مـن به پشیزی نمی‌ارزد. چطور یک مـرد می‌توانـد احساس یک زن راکـه بچه‌یی درشکم دارد، درك کند؟ مـردهاکه حامله نمی‌شوند، و راستی به‌نظر تو حامله نشدن برای مرد مزیت است یا نقص؟ تا دیروز فکر می‌کردم یک مزیت است. حالا مطمئنم که‌نقص و بدبختی است. خیلی غرورانگیز است که آدم بتواند موجودی زنده را دربطن خود داشته باشد و به‌جای یک نفرخود را دو نفربداند. لحظه‌هایی هست که‌حس می‌کنی که‌دنیا را فتح کرده‌ای وهیچ چیز نمی‌تواند آرامشی راکه به آن دست یافته‌یی برهم بـزند ـ نه دردهـایی‌که بایـد تحمل کنی، نه کاری که احیاناً ترك می‌کنی، ونه آن آزادی که بدون شك از دست می‌دهی. تو دختری یاپسر؟ دلم می‌خواهد دختر باشی. دلم می‌خواهد روزی آنچه راکه من اکنون حس می‌کنم، حس کنی. مادرم می‌گوید: «دختر به‌دنیا آمدن بدبختی بـزرگی است.» و من اصلاً حرفش را قبول ندارم. وقتـی شدیداً افسرده مـی‌شود، می‌گویـد: «آخ! کاش مرد بـدنیا آمـده بودم!» می‌دانـم که دنیای ما بدست مردها وبـرای خود مردها ساخته شده است و زورگویی و استبداد درنهادشان ریشه‌یی عمیق وقدیمی‌دارد. درقصه‌هایی‌که مردها برای توجیه زنـدگی از خود ساخته‌اند، اولین موجود انسانی زن نیست، مردی‌است‌به‌اسم «آدم». «حوا» بعداً پیدایش می‌شود، بـرای اینکه آدم را از تنهایـی در بیاورد و بـرایش دردسر و نـاراحتی درست کند. در نقاشیهای در و دیـوارکلیساها خدا پیرمردی ریش‌سفید است نـه پیرزنی سپیدمو. قهرمـانها نیز همه مرد هستند. از

پرومته* که به‌آتش دست یافت تا ایکار** که می‌خواست پرواز کند. حضرت‌مسیح هم که پسر پدر و روح‌القدس است و زنی که او را زاییده مرغ کرچ یا یک مادر رضاعی بیش نبوده. با همهٔ اینها، زن بودن لطیف و زیباست. ماجرایی است که شجاعتی بی‌پایان می‌خواهد. جنگی است که پایانی ندارد. اگر دختر به‌دنیا بیایی، خیلی چیزها را باید یادبگیری اول اینکه باید خیلی بجنگی تا بتوانی بگویی که اگر خدایی وجود داشته باشد می‌تواند پیرزنی سپیدمو یا دختری زیبا و دلربا باشد. دیگر این که باید خیلی بجنگی تا بتوانی بگویی که آنروز که «حوا» سیب ممنوعه را چید «گناه» بوجود نیامد آنروز یک فضیلت پرشکوه بدنیا آمد که به‌آن «نافرمانی» می‌گویند. وبالاخره باید خیلی بجنگی تا ثابت کنی که درون اندام گرد و نرمت، چیزی به‌نام «عقل» وجود دارد که باید به‌ندای آن گوش داد. مادر شدن، حرفه نیست. وظیفه هم نیست. فقط حقی است از هزاران حق دیگر. ازبس این را فریاد می‌کشی خسته می‌شوی. و اغلب، تقریباً همیشه، شکست می‌خوری. ولی نباید دلسرد شوی. مبارزه بمراتب زیباتر از خود پیروزی است. تلاش برای رسیدن به مقصد لذت‌بخش‌تر از رسیدن به مقصد است: وقتی پیروز می‌شوی یا به‌مقصد می‌رسی، تازه احساس خلأ عجیبی می‌کنی. و برای اینکه خلأ موجود را دوباره پر کنی، باید دوباره راه بیفتی و هدفهای تازه‌ای بیافرینی. آری، دلم می‌خواهد تو دختر باشی. امیدوارم حرفهای مادرم

* پرومته: یا پرومتئوس، در اساطیر یونان، به‌روایتی انسان را از گل خلق کرد و با وجود مخالفت زئوس، خدای خدایان، شراره‌ای از آتش آسمان ربود و به‌زمین آورد و به‌انسان داد. زئوس به‌عنوان تنبیه او را برصخره‌ای درقفقاز زنجیر کرد و در آنجا عقابی روزها جگر او را می‌خورد، و شبها جگرش از نومی‌روبید. این شکنجه آنقدر ادامه یافت تا آنکه هرکول اورا نجات‌داد.ـ م.

** ایکار: یا ایکاروس، در اساطیر یونان، پسر دایدالوس بود. هنگامی که با بالهایی که پدرش تعبیه کرده بود می‌گریخت، زیاد به‌خورشید نزدیک شد؛ مومهایی که در بالها به‌کار رفته بود، آب شد و او به‌دریا افتاد.ـ م.

را هرگز به‌زبان نیاوری. همانطورکه من آنها راهرگزتکرار نکردم.

*
* *

ولی اگر تو پسر زاده شوی بازهم راضی خواهم بود. حتی شاید بیشتر از دختر بودنت. دراینصورت ازخیلی از تحقیرها وبردگیها وسوء استفاده‌ها دراامان می‌مانی. مثلاً اگر پسر زاده شوی، هیچکس در تاریکی شب به‌تو تجاوز نخواهدکرد. نباید حتماً صورت زیبا داشته باشی تا دراولین نگاه مورد قبول واقع شوی. وقتی بامحبوبت همبستر می‌شوی ،ناچار نیستی قضاوتهای خصمانه را تحمل کنی، هیچکس به‌تو نخواهد گفت که «گناه» آن روزی بوجود آمد که «حوا» سیب ممنوعه راچید. کمتررنج می‌بری. برای ثابت کردن اینکه اگر خدایی‌وجود داشته باشد می‌تواند پیرزنی سپیدمو یا دختری زیبا باشد، لازم نیست زیاد بجنگی. می‌توانی درمقابل هرکس که دلت خواست به‌آسانی نافرمانی کنی. می‌توانی دوست داشته باشی بی‌آنکه یک شب ازخواب بپری و احساس کنی درغرقاب غوطه می‌خوری، می‌توانی از خودت دفاع کنی بی‌آنکه دشنام و ناسزابشنوی. البته اگر پسر باشی باید بندگیها و بیعدالتیهای دیگری تحمل کنی. فکرنکن زندگی برای مرد هم خیلی آسان است. اگر نیرومند باشی، مسؤلیتهای‌سنگین و مستبدانه‌به گردنت می‌گذارند. چون ریش داری اگر گریه کنی یا محبت بطلبی همه به‌تو خواهند خندید. به‌تو حکم خواهندکرد که درجنگ آدم بکشی یا کشته شوی. چه بخواهی چه نخواهی مجبورت می‌کنند که در بیعدالتیهای عصر حجر سهیم وشریکشان باشی. با اینهمه، شاید بخاطر همینها، مرد بودن ماجرای قابل تحسینی است. اگر پسر باشی دلم‌می‌خواهد آن

مردی باشی که من همیشه در رؤیاهایم به دنبالش می‌گردم: با ضعفا ملایم، با زورگوها خشن، با آنها که دوستش دارند مهربان، وباسلطه‌جویان، بیرحم. دشمن شمارهٔ یک آنهائی که می‌گویند مسیح پسر پدر و روح‌القدس است، نه پسر زنی که او را به دنیا آورد.

کوچولو، سعی می‌کنم به‌تو بفهمانم که مرد بودن آن نیست که فقط دُمی درجلو داشته باشی، مرد بودن یعنی کسی بودن. و برای من مهم این است که تو کسی باشی. آدم بودن کلمهٔ زیبائی است چون‌حد ومرزی برای زن یامرد بودن تعیین نمی‌کند وتفاوتی بین آنکه دُم دارد و آنکه دُم‌ندارد نمی‌گذارد. قلب ومغز هیچکدام جنسیت ندارد. رفتار هم همین‌طور. اگرقلب ومغز داشته باشی، هرگز به‌تو تحمیل نخواهم کرد که چون زن هستی یامرد باید فلان فکر یافلان رفتار را داشته باشی. تنها دوچیز ازتو خواهم خواست، اول اینکه از معجزهٔ زاده‌شدن حداکثربهره را ببری و دیگرآنکه هرگزتن به پستی ندهی. پستی‌جانور خونخواری‌است که همیشه‌درکمین‌ماست. چنگالهایش‌راهرروز به‌بهانه مصلحت‌و احتیاط وگاهی عقل وکمال دربدن همهٔ انسانها فرو می‌کند وکمترکسی درمقابلش تاب مقاومت دارد.آدمها وقتی درمعرض خطری قرار می‌گیرند پست می‌شوند و وقتی خطر گذشت، آدم می‌شوند. هرگز نباید در مقابل خطرخودت را گم کنی. حتی‌اگرترس سراپای وجودت را فرابگیرد. به‌دنیاآمدن خودش خطردارد: خطر پشیمانی ازآمدن.

شاید درمیان‌گذاشتن این حرفها با توخیلی زود باشد. شایدبهتر باشد فعلاً سخنی دربارهٔ زشتیها و غمهابا تونگویم وفقط ازدنیائی‌شاد و پاك و بی‌آلایش برایت سخن‌بگویم. ولی نمی‌خواهم‌تو را گول بزنم و بگویم که زندگی همچون قالی نرم و لطیفی است که می‌توان پابرهنه رویش راه رفت، نه جادهٔ ناهموار و پرسنگ و کلوخ. سنگهایی که به‌زمینت می‌زند و زخمی و خون‌آلودت می‌کند. سنگهایی که جز با

چکمه‌های آهنین نمی‌توان ازآنها گذشت. تازه اینهم کافی نیست چون وقتی پاهایت را می‌پوشانی ومحافظت می کنی، همیشه یکی پیدا می‌شود که سنگی به‌سرت‌پرتاب کند. خوب، درس‌امروزتمام‌شد، دخترم، پسرم، درست‌را خوب فهمیدی؟ خدامی‌داند اگرمردم‌حرفهایمان‌رابشنوندچه‌ها که‌نخواهندگفت.آیا مرا به‌دیوانگی یادست‌کم به‌بیرحمی متهم‌نخواهند کرد؟ آخرین عکست را نگاه می کردم. درپنج هفتگی‌قدت یک سانتیمتر هم نیست. خیلی عوض می‌شوی. حالا بیش ازآنچه شبیه یک گل مرموزباشی، شفیرهٔ زیبایی هستی،ماهی کوچولویی که باله‌های زیبایش تازه جوانه‌زده باشد. چهار باله که دستها و پاهایت خواهند شد. چشمهایت با دو نقطهٔ کوچک سیاه درمیان یک دایره مشخص شده است ویک دُم‌کوچولوی زیبا هم‌داری! در رپرتاژ نوشته‌اندکه تو در این‌مرحله‌از زندگی با جنین هیچ پستاندار دیگری تفاوت نداری.مثلاً اگر گربه بودی‌کم و بیش همین شکل و شمایل را داشتی،نه‌صورتی و نه مغزی. کوچولو، من با توحرف می‌زنم وتونمی‌دانی. درظلمتی که‌تو را درخودگرفته‌است‌حتی‌نمی‌دانی که‌وجودداری. می‌توانم دور بیندازمت وتوهیچ وقت نفهمی که دورت انداخته‌ام.هرگزنخواهی‌توانست بفهمی که اگردورت بیندازم کارناحقی‌درباره‌ات رواداشته‌ام‌یا برعکس‌موهبتی تقدیمت کرده‌ام.

*
* *

دیروزحالم هیچ خوب نبود. ببخش اگر دربارهٔ دورانداختن‌تو واین که چیزی‌نمی‌فهمی حرفی‌زدم. تمامش حرف بود. درتصمیم من هیچگونه تغییری بوجود نیامده است، گرچه این تصمیم بتدریج باعث

تعجب دیگران می‌شود. دیشب با پدرت صحبت کردم. تلفنی به‌او خبردادم که تووجود داری. راستش را بخواهی اصلاً خوشحال نشد. اول یک سکوت طولانی برقرارشد. بعد صدای بی‌تفاوتش را شنیدم که می‌گفت: «چقدر لازم‌است؟» منظورش را نفهمیدم، جواب‌دادم: «به‌نظرم نه ماه. شاید هم هشت ماه.» گفت: «من از خرجش حرف می‌زنم.» «چه‌خرجی؟» «خرج این که از شرش خلاص‌شوی.» آری، درست همین کلمات‌را بکار برد، انگار توفرقی‌با زباله وآشغال نداری. درکمال‌آرامش به‌او گفتم که ترا نگاه خواهم داشت. در لابلای خطابه‌ای بلندبالا که‌گاه لحن نصیحت وگاه صورت دستور وگاه حالت خواهش به‌خود می‌گرفت خواست حالی کند که‌اشتباه بزرگی مرتکب می‌شوم، مخصوصاً که او قصد زندگی مجدد با مرا ندارد. پی‌درپی می‌گفت «به‌کارت فکر کن، به مسؤلیتهایت، به موقعیت اجتماعیت، به پچ پچ های مردم.» جوابش را نمی‌دادم واوسکوتم رابه‌معنای رضایت تلقی‌می‌کرد. عاقبت گفت که نگران خرجش نباشم. «خرجش را با هم نصف می‌کنیم.» حالم بهم خورد. احساس کردم که چیزی نمانده است روی‌گوشی تلفن بالا بیاورم. گوشی را روی تلفن گذاشتم و به این اندیشیدم که زمانی این مرد را دوست داشتم.

دوستش داشتم؟ یک‌روز باید من وتو دربارهٔ این مسئلهٔ‌دوست داشتن صحبت کنیم. راستش را بخواهی هنوز نفهمیده‌ام منظور ازعشق چیست. نظرمن اینست که عشق حقهٔ بزرگ وعظیمی‌است که بخاطرآرام کردن و سرگرم ساختن مردم اختراع شده است. هرکه را می‌بینی از عشق حرف می‌زند: کشیشها، آگهیهای تبلیغاتی، نویسندگان‌ادبی، دست اندرکاران سیاسی، وبالاخره‌آنهائی که حقیقتاً عشق می‌کنند. من از این کلمهٔ کذائی که در همه جا و به همهٔ زبانها هست متنفرم. «راه رفتن را دوست دارم»، «آشامیدن را دوست دارم»، «سیگارکشیدن را دوست

دارم»، «آزادی را دوست دارم»، «رفیقم را دوست دارم»، «بچه‌ام را دوست دارم»، یعنی چه؟ سعی‌می‌کنم این کلمهٔ دوست داشتن‌را هرگز به‌کار نبرم و هرگز به‌خودم نگویم آنچه که قلب و روحم را آشفته می‌کند همانست‌که به‌آن عشق می‌گویند. در واقع نمی‌دانم‌که تورا دوست دارم یانه. من به‌تو با عشق نمی‌اندیشم به‌تو با حس عاطفهٔ «زندگی» نگاه می‌کنم. دربارهٔ پدرت‌هم هرچه فکر می‌کنم می‌بینم که هرگزدوستش‌نداشته‌ام. اورا خواسته‌ام، تحسینش کرده‌ام، امادوستش نداشته‌ام. همچنین آنهائی که قبل از اوبوده‌اند در حقیقت چیزی نبوده‌اند جزشبح ناراحت‌کنندهٔ جستجویی که همیشه شکست خورده است. زندگی باپدرت فقط یک فایده داشت و آن اینکه بالاخره بفهمم هیچ چیزمثل گرایش اسرارآمیزی‌که موجودی را بطرف دیگری سوق می‌دهد ـمثلاً مردی را به‌طرف زنی، و زنی را به‌طرف مردی‌ـ آزادی انسان را تهدید نمی‌کند. هیچ ریسمان و زنجیری نیست که بتواند ترا دربند یک بردگی‌کورکورانه ویک ضعف بی‌امید نگاه دارد.وای به‌حال‌کسی‌که وجودش را بخاطرآن‌گرایش اسرارآمیز به‌دیگری هدیه کند: با این کارفقط خودمان‌را فراموش می‌کنیم وهمهٔ حقوقمان،عزت نفسمان، و آزادیمان را ازدست‌می‌دهیم. درست مثل سگی‌که دست و پا می‌زند بیهوده سعی می‌کنی‌خودرا به‌ساحلی‌که اصلاً وجود خارجی ندارد برسانی، ساحلی‌که «دوست داشتن» و «محبوب بودن» نام دارد. اگرهم به‌این‌ساحل برسی ازخود می‌پرسی‌که اصلاً چرا خودت را به‌آب انداختی: چون ازخودت راضی نیستی و به این امید هستی‌که آنچه درخودنمی‌بینی‌در دیگری‌ببینی؟ یاشاید به‌دنبال ترس‌ازتنهایی‌وکسالت وسکوت هستی؟ یا محتاج‌آنی‌که‌کسی را تصاحب‌کنی یا تصاحبت کنند؟ به عقیدهٔ بعضیها اینها یعنی«عشق». ولی به‌نظر من، عشق خیلی کمترازآن چیزهائی است که برایت گفتم. گرسنگیی است که

وقتی سیر شدی سر دلت می‌ماند و باعث سوء هاضمه می‌شود. درست مثل استفراغ. چطور ممکن است هیچ‌چیز نتواند این کلمهٔ لعنتی را به من تفهیم کند؟ خیلی دلم می‌خواهد هرطور شده معنای آنرابفهمم. بینهایت محتاج و تشنه‌اش هستم. گاهی فکر می‌کنم شاید عشق همان چیزی است که مادرم برایم توصیف می‌کرد: همان احساسی که وقتی زنی فرزند بیدفاع و کوچکش را به آغوش می‌کشد، بروز می‌کند. دست کم تا وقتی بچهٔ کوچک بیحرکت است دشنامت نمی‌دهد و آزاری به‌تو نمی‌رساند. اگر از خودتو، از توکه مرا ازوجودم می‌دزدی وخونم‌را می‌مکی بخواهم که‌سه حرف کذائی «ع»، «ش» و«ق»رابرایم تشریح کنی چه‌خواهی‌گفت؟

بین من وعشاق فقط یک وجه تشابه وجود دارد. آنها با نگاه کردن به عکس محبوبشان آرام می‌شوند، منهم همینطور. همیشه عکسهای نازنینت را در دست دارم. وسواسی شده‌ام. وقتی خسته و مانده به منزل می‌آیم به‌دنبالت می‌گردم وصفحات روزنامه را برابرم پهن می‌کنم. و روزهای عمر تورا می‌شمارم. امروز تو شش هفته‌ای شده‌ای. چقدر دلپسندتر شده‌ای! دیگر ماهی نیستی، شفیره نیستی، با سربزرگ و طاس و سرخ قیافهٔ آدمها را پیدا کرده‌ای. ستون فقراتت کاملاً مشخص شده‌است. دستهایت دیگر «زائده» نامعلوم نیستند. باله‌هم نیستند. بال هستند. بال درآورده‌ای! دلم می‌خواهد بالهایت را، بدنت را، نوازش کنم. زندگی در آن پایین توی تخم چطور است؟ از عکسها چنین برمی‌آید که توی تخم معلق هستی. درست مثل آن گلدانهای شیشه‌ای که گل سرخی در آن می‌گذارند. از تخم ریسمان درازی جدا می‌شود که به‌گوی سفیدی با رگهای سرخ و خالهای کبود می‌رسد. می‌گویند زمین هم از فاصلهٔ چند هزار کیلومتری چنین منظره‌ای دارد. آری، براستی چنین به نظر می‌رسد که از زمین ریسمانی بی‌انتها،

ریسمانی بـه درازی انگارهٔ زندگی، به‌سوی تو سر برآورده است. چطور دلشان می‌آیدبگویند که خلقت انسان تصادفی درطبیعت بیش نیست؟

دکترگفته‌است که درپایان شش هفتگی دوباره‌خودم رانشانش بدهم. فردا به نزدش خواهم رفت. گاهی ترس ونگرانی وگاهی موج شادی سراپایم را فرا می‌گیرد.

دکتر در حالی که ورق کاغذی را بر می‌داشت با لحنی که سعی می کردشاد و مهربان باشد، گفت: «تبریک‌می‌گویم‌خانم.» بی‌اختیار جمله‌اش را اصلاح کردم: «دوشیزه.» مثل این بود که سیلی آبداری‌به گوشش زده‌ام. شادی و طمطراق از چهره‌اش محو شد. بـا بـی‌تفاوتی گفت: «آه!» سپس با قلم روی خانم خط کشید و نوشت دوشیزه. به‌این ترتیب بود که در اتاقی سفید، و به وسیلهٔ صدای مردی سفیدپوش، علم رسماً به من اعلام کرد که تو وجود داری.

ابتدا از اصلاح اسمم روی نسخه تعجب کردم. این پیش‌آگهی ابهامات آینده بود. علم‌هم، وقتی به من‌دستورداد که لخت‌بشوم وروی تخت درازبکشم، درلحنش صمیمیتی‌نبود. تشخیص او احساسی درمن برنیانگیخت.خودم می‌دانستم که‌توآنجا هستی. هم‌دکتروهم‌دستیارش، بـه صورتم نگـاه‌هم نمی‌کـردند، گویی خیلی زشت بـودم. برعکس نگاههای طولانـی وکشداری بـا یکدیگر رد و بدل می کردند. وقتی روی تخت دراز کشیدم، از این‌که پاهایم را از هم بازنکردم و در جای صحیح نگذاشتم اوقات دستیار تلخ شد. بزور پاهایم را کشید و گفت: «اینجا، آنجا!» درآن لحظه احساس کردم یک قطعه گوشت سخت و مسخره بیش نیستم. لحظه‌یـی بعد، وحشتناك‌تـرین قسمت ماجرا آغاز شد: دکتر دستکش‌لاستیکی‌اش را به‌دست‌کرد وانگشتش را بزور توی بدنم‌فروکرد. با انگشتش کندوکاوکرد، زور داد، کند و کاوکرد، خیلی دردناك بود و فکر می کردم چون‌من ازدواج نکرده‌ام،

می‌خواهد تو را خفه کند. بالاخره انگشتش را از بدنم بیرون آورد و گفت: «همه‌چیز خوب است، همه‌چیز عادی است.» دستورهایی هم نوشت و طوطی‌وار توضیح داد که بارداری بیماری نیست، وضعیتی کاملاً طبیعی است و بنابراین می‌توانم هرکاری که قبلاً انجام می‌داده‌ام، کماکان ادامه بدهم. فقط باید زیاد سیگار نکشم و درآب خیلی‌گرم‌حمام نکنم و اقدام جنایت‌آمیز نکنم. با لحنی‌نگران پرسیدم: «جنایت‌آمیز؟» و اوگفت: «البته همه می‌دانیم که قانون اینکار را منع کرده!» و برای آنکه تهدیدش قاطعتر شود، قرصهای لوتئین تجویز کرد و از من خواست که هر پانزده روز یکباربه‌نزدش بروم و بعدهم حق‌معاینه را به‌صندوق بپردازم. در تمام این مدت یک لبخند هم نزد. دستیارش هم به‌من روی خوش نشان نداد و وقتی که در را می‌بست، دیدم که هر دو با حالتی تقبیح کننده، سرتکان می‌دادند.

می‌ترسم تو به این چیزها خو نگیری. در دنیایی که‌تومی‌خواهی پا به‌آن بگذاری، باوجود تمام صحبتهایی‌که دربارهٔ تغییر زمانه می‌شود، زنی راکه ازدواج نکرده بچه‌دار می‌شود، ولنگار می‌دانند. و در بهترین صورت، او را فوق‌العاده و قابل تحسین می‌شمارند و قهرمان به‌حساب می‌آورند. هیچوقت او را به‌چشم یک زن عادی نگاه نمی‌کنند. داروفروشی که قرصهای لوتئین را به‌من فروخت مرا می‌شناخت و خوب می‌دانست که ازدواج نکرده‌ام. همینکه نسخه را به‌او دادم، ابروها را بالا انداخت و باحیرت نگاهم کرد. بعد به‌نزد خیاطم رفتم تا یک پالتو سفارش بدهم. چیزی به‌زمستان نمانده است و من می‌خواهم توگرم باشی. با دهان پر از سنجاق اندازه‌هایم را گرفت. همینکه برایش توضیح دادم‌که پالتو باید بزرگ باشد چون حامله‌ام و در زمستان شکمم بزرگ می‌شود، او به‌شدت سرخ شد.

دهانش آنقدر بازشد که ترسیدم مبادا سنجاقها را قورت بدهد. خدا را شکر که سنجاقها توی حلقش نـرفت و بـر زمین ریخت، مترش هم همینطور. و من از اینکه دستپاچه‌اش کردم پشیمان شدم. در مورد رئیسم هم همینطور شد. خواه و ناخواه، رئیس کسی است که کارم را می‌خرد و برای گذراندن زندگی به‌من پول می‌دهد: منصفانه نیست اگر به‌اوخبرندهم که ازاین‌پس تا مدتی نخواهم توانست کارکنم. برای گفتن‌این موضوع به‌اتاقش‌رفتم. مدتی ساکت‌ماند. بعدبرخودش‌مسلط شد و با لکنت زبان‌گفت که به‌تصمیم من احترام می‌گذارد، و همچنین برای اتخاذ چنین تصمیمی بی‌اندازه مرا تحسین می‌کند، که من خیلی شجاع هستم، اما شاید عاقلانه‌تر آن باشد که موضوع را همه‌جا بازگو نکنم. «صحبت از این موضوع بین‌ما یک چیز است و بازگوکردن آنها به‌کسانی که نمی‌فهمند چیز دیگری است، تا آنجاکه شاید مجبور شوی تغییر عقیده بدهی اینطور نیست؟» روی قضیهٔ تغییر عقیده خیلی تکیه‌کرد. گفت که تا سه‌ماهگی هم فرصت دارم فکرکنم ـ کاری کنم که ثابت‌کند عاقلم؛ کار خیلی جالب است، چرا بخاطر احساسات از آن دست بکشم؟ باید خوب فکر می‌کردم، او مقصودش چندماه یا یک سال نبود: مقصودش این بود که مسیر زندگی‌ام عوض می‌شد. دیگر اختیارم دست خودم نخواهد بود، و فراموش نکنیم که مؤسسهٔ او مرا مشهورکرده بود و روی کارمن حساب می‌کرد. او برایم برنامه‌های خوبی در نظر داشت. براستی هم اگر می‌خواستم تغییر عقیده بدهم‌ناچار بودم به‌او بگویم و از او کمک بخواهم.

پدرت یک‌بار دیگر هم تلفن زد. صدایش می‌لرزید. می‌خواست ببیند جواب آزمایش مثبت بوده یانه. جواب مثبت دادم. بازهم پرسید که کی خیال دارم «ترتیب کار را بدهم». باز هم بی‌آنکه به حرفش‌گوش بدهم‌گوشی راگذاشتم. اصلاً نمی‌فهمم، چرا همینکه زنی

می‌گوید که شرعاً حامله شده، دستش را می‌فشارند، برایش جشن می‌گیرند و ازش خواهش می‌کنند که خودش را خسته نکند و بی‌حرکت بماند: حاملگی خیلی خوب است، تبریک می‌گویم، همینجا بنشین، استراحت کن. اما در مورد من، همه ساکت می‌شوند و یخ می‌کنند یا از سقط‌جنین حرف می‌زنند. هرکس دسیسه و توطئه‌ای می‌چیند تا ما را از هم‌جدا کند. گاهی نگران می‌شوم و از خودم می‌پرسم پیروزی باکیست: ما یا آنها؟ شاید بخاطر این زنگ تلفن است. تلفن تلخیهایی را که فراموش شده می‌دانستم شدت بخشید: ناراحتیهایی که برطرف شده می‌دانستم، ناراحتیهایی که از خیالات خوشی سرچشمه می‌گرفت که به‌من فهمانده بودند عشق نمایش پیچیده‌ای است. زخمها دوباره هم می‌آیند، جای زخمها محو می‌شود، اما یک زنگ تلفن کافی است تا همهٔ دردها را دوباره زنده کند. مثل شکستگیهای کهنه، وقتی که زمان تغییر می‌کند.

*
* *

دنیای تو همان کیسه‌ای است که نزدیک به‌شش هفته است که کزکرده و تقریباً بی‌وزن در آن شناوری. این محفظه که کیسهٔ جنینی نام دارد، حاوی محلول پر نمکی است که از درگیری تو با قوهٔ جاذبه جلوگیری می‌کند، مانع‌از آن می‌شود که حرکات من تو را به‌این سو و آن سو پرتاب کند، و امکان تغذیه‌ات را فراهم می‌کند. تا همین چند روز پیش، تنها منبع تغذیهٔ تو بود. طی یک جریان بسیار پیچیده و کم و بیش غیر قابل فهم، تو قسمتی از این مایع را فرو می‌بردی، قسمتی را جذب می‌کردی، قسمت دیگری را دفع می‌کردی و آن را

از نو می‌ساختی. اما حالا چهار روز است که از طریق بندناف، از من تغذیه می‌کنی. در این چندروزه خیلی چیز بوجود آمده است: هروقت فکرش را می‌کنم مجذوب می‌شوم وتورا ستایش می‌کنم. جفت که تخم را مثل پوستی‌گرم در خودگرفته، سخت شده است، تعداد سلولهای خونی‌ات اضافه شده، و همهٔ اینها با سرعتی عجیب صورت گرفته: شبکهٔ رگهایت اکنون قابل رؤیت است. شریانها هم سخت شده‌اند؛ ورید بندناف که اکسیژن من و مواد شیمیایی مورد نیازت را تأمین کند، هم سخت شده است. بعلاوه، کبدت بزرگ شده، و تمام اندامهای داخلی‌ات شکل گرفته‌اند: حتی دستگاه جنسی و تناسلی‌ات هم جوانه زده است. حالا خودت می‌دانی که دختری یا پسر. اما کوچولو، چیزی که بیش از همه مجذوبم می‌کند این است که دستهای کوچکت هم شکل گرفته‌اند. انگشتهایت هم معلومند. حالا، یک دهان کوچک ولب هم داری! زبان هم داری پیدا می‌کنی. حفره‌های بیست دندانت هم همینطور. و چشمها هم. باوجود اینکه انقدر کوچک و انقدر سبکی ـ تقریباً سه گرم ـ چشم هم داری! نمی‌توانم باور کنم که همهٔ این چیزها در عرض چند هفته روی داده. به‌نظرم غیرواقعی است. با اینهمه، آغاز دنیا، یعنی لحظه‌ای که سلول و به همراه آن هرچه زاده می‌شود و نفس می‌کشد و می‌میرد تا دوباره زاده شود، شکل گرفت باید همینطور بوده باشد: یک جنبش، یک آماس، و تکثیر زندگی، بلاانقطاع و در نهایت پیچیدگی، بلاانقطاع و در نهایت سختی، بلاانقطاع و در نهایت سرعت، در نهایت نظم، و در نهایت کمال. چقدر وول می‌خوری کوچولو! چه کسی می‌گوید که تو درگهوارهٔ آبهای پیرامونت خوابیده‌ای؟ تو هیچوقت نمی‌خوابی، هیچوقت آرام نمی‌گیری. چه کسی می‌گوید که تو در آرامش هستی؟ چه کسی گفته که تو آرام می‌مانی و فقط زمزمهٔ موزونی از اصوات خفیف به‌پردهٔ گوشت

می‌رسد؟ مطمئنم که جنب‌و جوشی مداوم، فشاری تلمبه‌وار، تنفسی تند، همهمه، انفجاری بی‌وقفه از صداهای شدید در تو هست. چه کسی گفته که تو یک مادهٔ بی‌جانی، گیاهی هستی که می‌شود با قاشق بیرونش کشید؟ به‌من می‌گویند که اگر بخواهم از دستت خلاص شوم، وقتش الان است. دقیقاً از همین حالا شروع می‌شود. یعنی می‌بایست صبر کنم تا به‌یک انسان با چشم و انگشت و دهان بدل شوی تا تو را به‌قتل برسانم. نه‌قبل از آن. قبل از آن تو کوچکتر از آن بودی که بشود پیدایت کرد و از جا کند. آنها دیوانه‌اند.

*

* *

دوستم مدعی‌ست که دیوانه‌منم. او که ازدواج کرده، درعرض سه‌سال چهاربار بچه سقط کرده است. او دو فرزند داشت و زاییدن سومی برایش امکان‌پذیر نبود. درآمد شوهرش ناچیز است، و خودش هم شغلی دارد که به‌آن علاقه‌مند است و نمی‌تواند از آن بگذرد. رسیدگی به بچه‌ها را برعهدهٔ مادر شوهرش گذاشته، چون بیچاره خودش نمی‌تواند به‌یک کودکستان بچه برسد! شاعرانه بودن چیز زیبایی‌ست ولی واقعیت، به‌قول دوستم، شکل دیگری دارد. حتی مرغها هم به‌تعدادی که می‌توانند جوجه به‌دنیا نمی‌آورند: اگر از هر تخم یک جوجه بیرون می‌آمد، دنیا مرغدانی می‌شد. آیا غافلی که خیلی از مرغها تخم خودرا می‌شکنند و می‌خورند؟ آیا غافلی که درسال فقط یک یا دوبار روی تخم می‌خوابند؟ و خرگوش‌ها: آیا می‌دانی که بعضی ماده خرگوشها نوزادهای ضعیف خود را می‌خورند تا به‌بقیه بهتر شیر بدهند؟ آیا بهتر نیست که آنها را از همان اول نابود کنند تا اینکه آنها را به‌دنیا

بیاورند و بخورند یا بخورانند؟ به‌عقیدهٔ من، بهتر اینست که اصولاً به وجودشان نیاورند. اما همینکه چنین استدلالی می کنم دوستم خشمگین می‌شود. جواب می‌دهد که بله، قرص می‌خورد، از این کار رنج می‌برد ولی قرص می‌خورد. تا آنکه یک شب فراموشش کرد، و کار به سقطجنین اول کشید. با یک سوند. من درست نفهمیدم که این سوند چگونه چیزی است. فکر می کنم میله‌ای است که می کُشد. در مقابل فهمیدم که زنهای بسیاری از آن استفاده می کنند، درحالی که می‌دانند عاقبتش دردهای بی‌پایان وگاهی زندان است.

از خودت می‌پرسی که چرا چند روزی است فقط دراین باره با تو حرف می‌زنم؟ خودم هم نمی‌دانم. شاید به‌این سبب که سایرین تا حد شکنجه در این زمینه بامن حرف می‌زنند به‌این امید که متقاعدم کنند. شاید به‌این دلیل که‌خودم بی‌آنکه پیش خود به‌آن اعتراف کنم به‌این فکر افتاده‌ام. شاید به‌این‌خاطر که نمی‌خواهم هیچکس را در تردیدی که روحم را مسموم می کند شریک کنم. همینقدر فکر کشتن تو، امروز، مرا می کشد، اماگاهی به‌این فکر می‌افتم. این لفاظی دربارهٔ جوجه‌ها مرا در ابهام غرق می کند، و همینطور هم خشم دوستم، وقتی عکسهای تو را نشانش می‌دهم و به‌دستها و چشمهایت اشاره می کنم. او پاسخ می‌دهد که برای مشاهدهٔ چشمها و دستهایت حتی میکروسکوپ هم کفایت نمی کند. فریاد می‌زند که من در تخیلاتم زندگی می کنم، و مدعی هستم که احساسات و رؤیاهای خودم را جنبهٔ بخردانه داده‌ام. او حتی گفته است: «پس نوزادهای قورباغه‌یی که از حوض حیاط خانه‌ات بیرون می‌آوری، چرا تبدیل به‌قورباغه نمی‌شوند و شبها باصدای خود بیدارت نمی کنند؟» بخوبی می‌دانم که، تو را، بی‌وقفه، از نابه‌سامانیهای دنیایی که آمادهٔ ورود به‌آن می‌شوی، از زشتیهای روزمره‌ای که مرتکب می‌شویم،

آگاه می‌کنم، و افکار بسیار پیچیده‌ای با تو درمیان می‌گذارم. اما، اطمینانی اندک اندک درمن قوام می‌گیرد؛ اطمینان اینکه می‌فهمی، چون از هم‌اکنون همه‌چیز را می‌دانی. این وضع روزی آغاز شدکه با مغز خودکلنجار می‌رفتم تا برایت توضیح بدهم‌که زمین همانند تخمی‌که از آن زاده می‌شوی‌گرد است، و دریا از آبی شبیه به‌آنچه در آن شناور هستی تشکیل شده است، و نمی‌توانستم آنچه راکه می‌خواستم بیان‌کنم. ناگهان وقتی حدس زدم‌که تلاشهایم بیهوده است،که تو همه‌چیز را، آنهم بسیار بهتر ازمن، می‌دانی،فلج شدم، و این‌گمان‌که حدسم صحیح بوده است ترکم نمی‌کند. اگر در تخمی که از آن زاده می‌شوی دنیایی هست، پس چرا اندیشه‌یی نباشد؟ مگر نگفته‌اندکه ضمیر ناخودآگاه همان خاطرهٔ زندگی پیش از ورود به‌روشنایی‌ست؟ آیا براستی چنین است؟ پس‌توکه همه چیز رامی‌دانی به‌من بگو: زندگی‌کی آغاز می‌شود؟ به‌من بگو، التماست می‌کنم: آیا تو براستی آغازش‌کرده‌ای؟ ازکجا؟ از آن لحظه‌که قطرهٔ نوری که اسپرماتوزویید نامیده‌اند به‌تخمک رخنه‌کرد؟ از آن لحظه‌که قلبت شکل‌گرفت و شروع به‌تلمبه‌زدن خون‌کرد؟ ازآن لحظه‌که مغز و مخچه‌ات پدید آمد وکم‌کم شکل آدم به‌خودت‌گرفتی؟ یا اینکه آن لحظه هنوز فرا نرسیده است و تو فقط موتوری در دست ساختمان هستی؟ حاضرم هرچه دارم بدهم تا سکوت تو را بشکنم، تا به‌زندانی که ترا در خودگرفته است و من از آن حفاظت می‌کنم راه پیداکنم. حاضرم هرچه دارم بدهم تا تو را ببینم و پاسخت را بشنوم!

تو و من زوج بسیار عجیبی تشکیل می‌دهیم. همه چیز تو به‌من بستگی دارد، و همه‌چیز من به‌تو: اگر تو بیمار شوی، من بیمار می‌شوم. اگر من‌بمیرم، تومی‌میری. و بااین حال نه‌من می‌توانم باتو ارتباطی برقرارکنم، و نه تو بامن. باوجود آنچه‌که شاید خرد بی‌پایانت

باشد، تو حتی نمی‌دانی که من چه ریختی هستم و چه سنی دارم و به‌چه زبانی سخن می‌گویم. نمی‌دانی از کجا آمده‌ام و کجا هستم و در زندگی چه‌می‌کنم. اگربخواهی تصورم کنی، کوچکترین خبری نداری که آیا سفیدم یا سیاه، جوانم یا پیر، قد بلندم یا قدکوتاه. ومن همچنان از خود می‌پرسم که آیا تو یک شخص هستی یا نه. هرگز «دو بیگانهٔ تابع سرنوشتی مشترک» به‌اندازهٔ ما بیگانه نبوده‌اند. هرگز «دو ناشناس متحد در یک بدن» بیشتر از ما ناشناس و دور از هم نبوده‌اند.



بد خوابیدم،و در ته‌شکمم احساس درد می‌کردم:آیا تو بودی؟ با اضطراب در رختخواب به‌خود می‌پیچیدم، و خوابم سراسر کابوسهای بی سرو ته‌بود. دریکی‌شان پدرت‌گریه می‌کرد. او راهرگزگریان ندیده بودم. فکر نمی‌کردم بتواندگریه‌کند. اشکهایش سرب‌وار برحوض حیاط، که از نوارهای لزج و بی‌انتها پر بود، می‌بارید. در این نوارها تخمهای دُم مانندکوچک و سیاه‌رنگی امتداد داشتند: نوزادهای قورباغه بودند. کاری باپدرت نداشتم، فقط به‌فکرکشتن نوزادها بودم تا قورباغه نشوند و شبها باصدای خود بیدارم نکنند. کار ساده‌ای بود: همینقدر می‌بایست نوارها را بلندکرد و روی چمن‌گذاشت تا آفتاب آنها را خفه و خشک کند. اما نوارها می‌لغزیدند و به‌صورت پیچشهایی پر تحرک دوباره به‌آب می‌افتادند و در لجن فرو می‌رفتند: موفق نمی‌شدم آنها را روی چمن بگذارم. سپس پدرت به‌گریهٔ خود پایان داد و به‌کمکم آمد؛ بی‌هیچ زحمتی موفق می‌شد. به‌کمک یک

شاخهٔ کوچک، نوارها را که از دستش نمی‌گریختند، از آب می‌گرفت و در چمن روی هم می‌انباشت. آرام و منظم عمل می‌کرد. و من زجر می‌کشیدم. چون به‌نظرم می‌رسید که شاهد خفه‌شدن و خشک‌شدن دهها و صدها نوزاد هستم. سراسیمه شاخه را از دستش بیرون کشیدم و فریاد زدم: «بگذار زندگی کنند! تو خودت متولد شدی، مگرنه؟»
در کابوس دیگر یک کانگورو بود. یک کانگوروی ماده بود، و از رحمش چیزی نرم و زنده بیرون آمد: یک کرم بسیار لطیف. باحیرت به‌اطراف خود نگاه کرد، گویی می‌کوشید بفهمد که کجاست، و سپس از بدن پشمالوی ماده کانگورو بالا رفت. آهسته پیش می‌رفت، عقب می‌ماند، خسته می‌شد، سر می‌خورد، راه‌گم می‌کرد، ولی بالاخره به‌کیسهٔ مادر می‌رسید و، ضمن لرزش آخرین تلاش، با سرخود را به‌درونش می‌انداخت. متوجه بودم که تو نیستی، بلکه جنین کانگوروست که به‌این صورت متولد می‌شود چون بسیار زود از زندان تخم بیرون می‌آید و شکل گرفتن خود را در هوای آزاد تکمیل می‌کند. بااینهمه، با او حرف می‌زدم، گویی تو بودی. از او تشکر می‌کردم که آمده است تا به‌من نشان دهد که یک شخص است نه یک چیز. به‌او می‌گفتم که دیگر بیگانه نیستیم، دیگر ناشناس نیستیم، و از خوشبختی خنده به‌لبهایم می‌نشست. می‌خندیدم... اما مادربزرگ سررسید . بسیار پیر و بسیار غمگین بود. گویی تمام وزن جهان برشانه‌های خمیده‌اش سنگینی می‌کرد. در دستهای چروکیده‌اش نوزادی بسیارکوچک، با چشمان بسته و سر بی‌تناسب داشت. می‌گفت: «چقدر خسته‌ام. هزینهٔ سقط جنین‌ها را می‌پردازم. هشت بار بچه‌دار شده‌ام و هشت‌بار سقط جنین کرده‌ام . اگر ثروتمند بودم، شانزده بچه به‌دنیا می‌آوردم، و یکبارهم سقط جنین نمی‌کردم. هر بار دفعهٔ اول است. اما کشیش اینها را نمی‌فهمید.» بچهٔ کوچک به‌اندازهٔ یکی از آن صلیبهایی بود که انسان

پیش خود نگه می‌دارد. مادربزرگ، در حالی که طفل را همچون صلیبی سردست گرفته بود، وارد کلیسایی شد و پس از زانو زدن درجلوی یکی از غرفه‌های اعتراف، نزدیک شبکهٔ آن شروع به زمزمه کرد. از درون غرفهٔ اعتراف صدای خشنی بلند شد، صدای کشیش: «شما یک موجود را کشته‌اید! شما یک موجود را کشته‌اید!» مادربزرگ ازترس اینکه دیگران بشنوند به‌خود می‌لرزید. می‌گفت: «فریادنزنیدپدر مقدس، خواهش می‌کنم! باعث می‌شوید به‌زندان بیفتم! خواهش می‌کنم!» اما صدای کشیش پایین نمی‌آمد، و آنوقت مادربزرگ پا به‌فرار گذاشت. در کوچه می‌دوید و پاسبانها تعقیبش می‌کردند. صحنهٔ دویدن‌پیرزن جگرخراش بود. به‌جای او احساس ضعف می‌کردم و به‌خود می‌گفتم: الآن قلبش می‌ترکد، الان می‌میرد. پاسبانها جلودرخانه‌اش به اورسیدند بچه را از او قاپیدند و دستهای پیرزن را بستند، درحالی که پیرزن باغرور می‌گفت: «پشیمانم، ولی باز هم اینکار را خواهم کرد. هرگز اینکار را با میل نمی‌کنم، ولی نمی‌توانم خرج اینهمه بچه را بدهم. نمی‌توانم.» در این هنگام بود که درد ته شکمم بیدارم کرد.

دیگر نباید دوستم را ببینم. همین نطقهای اوست که مرا دچار کابوس می‌کند. دیشب مرا به‌شام دعوت‌کرد: شوهرش در خانه نبود و او فرصت را مغتنم شمرد تا با من از تو حرف بزند. عذاب الیمی بود. گویا یک پزشک، دکتر ه. ب. مونسون، با او همعقیده‌است. به‌ادعای او، جنین جز ماده‌یی بیجان وگیاه مانند که می‌شود با قاشق بیرونش کشید چیز دیگری نیست. درحد اعلا می‌شودآنرا یک «نظام موزون امکانـات تحقق نیافتـه» دانست. به نظر برخی زیست‌شناسان، برعکس وجود آدمی درهمان زمان لقاح آغاز می‌شود، زیرا تخم لقاح یافته در خود A DN دارد: همان اسیددزوکسی ریبونوکلئیک که اساس همهٔ پروتئینهایی‌ست که یک فرد را تشکیل می‌دهند. دکتر

مونسون درپاسخ به‌این نظریه بیان می‌دارد که اسپرماتوزویید، وهمچنین تخم لقاح نشده هم در خود ADN دارند: آیا در این صورت می‌شود تخم و اسپرماتوزویید را موجود بشری دانست؟ یک‌گروه پزشک هم هستند که‌معتقدند موجود بشر پس‌از بیست وچهار هفته انسان می‌شود: یعنی آنگاه که می‌تواند، با وجود ناتمام ماندن دورهٔ جنینی، در بیرون رحم به‌زندگی ادامه دهد. و بالاخره یک گروه انسان‌شناس هستند که معتقدند نوزاد، یک فرد انسانی نیست زیرا هنوز تأثیرات فرهنگی و اجتماعی به‌خود نگرفته است. کارمان تقریباً به‌مجادله کشید. دوستم نسبت به‌عقیدهٔ انسان‌شناسان نظر موافق داشت، در حالی که من نظریهٔ زیست‌شناسان را صحیحتر می‌دانستم. خشمگین شد و مرا به‌جانبداری از افکار کشیشان متهم کرد: «تو کاتولیکی، کاتولیکی، کاتولیکی!» به‌من برخورد. من کاتولیک نیستم، و او این را می‌داند. با دخالت کشیشان دراین ماجرا مخالفم، و اواینرا می‌داند. اما مطلقاً نمی‌توانم اصول ساختگی دکتر مونسون را بپذیرم. هرگز نمی‌توانم بفهمم که انسان، انگار تنقیه‌می‌کند، یک سوند به‌خود فروکند تا غذای ثقیلی را دفع کند. مگر اینکه...

مگر اینکه چی؟ آیا دارم به‌تصمیم خودم‌خیانت می‌کنم؟ فکر می‌کردم دیگر به‌اندازهٔ کافی مطمئن شده باشم، به‌اندازهٔ کافی شکومندانه بر تردیدها و دودلیها چیره‌شده باشم. پس چرا اکنون هزارجور بهانه دوباره به‌سراغم آمده‌اند؟ آیا بخاطر این ناراحتیی است که به‌من سرگیجه می‌دهد؟آیا بخاطر این دردهایی‌ست که‌درشکمم تیر می‌کشند؟ باید نیرومند باشم، کوچولو. باید ایمانم را به‌خودم و به‌تو حفظ کنم. خلاصه باید تا آخر کار حملت کنم تا، وقتی بزرگ شدی، نه شبیه آن کشیشی بشوی که در خوابم فریاد می‌زد، نه شبیه دوستم با آن دکتر مونسون عزیزش، و نه شبیه آن پاسبانهایی که دست‌و پای پیرزن را

می‌بستند. اولی تو را مال خدا می‌داند، دومی تو را مال مادرت می‌داند و بقیه هم تو را جزو اموال دولت می‌دانند. تو نه مال خدا هستی، نه مال دولت و نه مال من. تو فقط مال خودت هستی. هر چه باشد تو خودت اینکار را به‌دست‌گرفتی، و من بخطا تصور می‌کردم که انتخابی را به‌تو تحمیل کرده‌ام. با نگه‌داشتن تو، فقط از فرمانی اطاعت می‌کنم که وقتی جرقهٔ زندگی‌ات روشن شد به‌من دادی. من انتخابی نکرده‌ام، فقط اطاعت کرده‌ام. از بین تو و من، قربانی احتمالی،تو نیستی، منم. مگر وقتی‌که خفاش‌وار به‌تنم می‌آویزی منظورت همین نیست؟ مگر وقتی‌که مرا دستخوش حالت تهوع می‌کنی همین را نمی‌خواهی تأیید کنی؟ حالم بداست. الان یک هفته است‌که کارم خسته‌ام می‌کند. یکی از پاهایم ورم کرده. وحشتناک خواهد بود که مجبور شوم از این سفر مهیا چشم بپوشم. و رئیسم هم ظاهراً اینرا فهمیده است. امروز بالحنی کم‌و بیش تهدیدآمیز پرسید که «آیا خواهم توانست»، و اضافه کرد که مایل است بتوانم. طرح مهمی مطرح است‌که دقیقاً مناسب من است. به‌آن علاقه دارد، و من هم همینطور. اگر نتوانم بروم... حتماً خواهم رفت. مگر پزشک نگفته است‌که حاملگی بیماری نیست ویک وضعیت طبیعی‌است، مگر نگفته‌است که باید به‌همان کارهای همیشگی‌ام ادامه دهم؟ تو به‌من خیانت نخواهی کرد.

*
* *

اتفاقی‌افتاد که‌پیش‌بینی نکرده‌بودم: دکترمرابستری کرد. وحالا بی‌حرکت افتاده‌ام. باید دراز بکشم و حرکتی نکنم. کار آسانی نیست، می‌دانی؟ چون تنها زندگی می‌کنم: اگر کسی در بزند باید بلند شوم و

در را بازکنم. تازه باید غذا بخورم، خودم را بشویم: برای آنکه آشی بپزم یا به‌حمام بروم، خوب، مجبورم از تخت پایین بیایم، مگر نه؟ به‌مشکل خوراک فعلا دوستم رسیدگی می‌کند. کلیدرا به‌او داده‌ام، و بیچاره روزی دوبار برایم خوراکی می‌آورد. به‌اوگفتم: «تو را بگوکه بچهٔ سوم نمی‌خواستی و حالا مجبور شده‌ای یک بزرگسالش را به‌فرزندی بپذیری!» او جواب داد که بزرگسال به‌نوزاد ترجیح دارد: آدم مجبور نیست شیرش بدهد. آیا حرفم را باور می‌کنی اگر بگویم که دوستم آدم خوبی‌ست؟ واقعاً هست. نه تنها چون به اینجا سر می‌زندبلکه بیشتر به‌این خاطر که دیگر از مونسون و آن انسان‌شناسها حرف‌نمی‌زند مثل اینست که ناگهان از اینکه تو را از دست بدهم به‌وحشت افتاده است. نگران نباش: خطری درکار نیست. دکتر اخیراًبازآزمایش هایی انجام داده و به‌این نتیجه رسیده‌که داری خوب رشد می‌کنی. او محض احتیاط تجویزکرده‌که بی‌حرکت بمانم تادردشکمم، که می‌گوید دلایل مختلف دارد، برطرف شود. تو الآن دو ماهه‌هستی، و دوماهگی مرحلهٔ بسیار حساسی‌ست: در این موقع است‌که نطفه‌به جنین تبدیل می‌شود. اولین یاخته های استخوانی‌ات شکل می‌گیرندو جانشین غضروفها می‌شوند. پاهایت درست مثل شاخه‌های درخت رشد می‌کنند، و همچون شکفته شدن‌گلها انگشتانی بر پاهایت پیدامی‌شوند. تا سه ماهگی‌باید خیلی احتیاط کنیم، بعدش‌می‌توانیم‌به‌عادتهایمان‌برگردیم: این بساط حرکت نکردن پانزده روز بیشتر طول نمی‌کشد. یک‌سینه‌پهلوی وحشتناک برای رئیسم اختراع کرده‌ام. او هم باورکرد و به‌من اطمینان داد که این سفر، به‌هر حال، می‌تواند به‌بعد موکول‌شود: آنقدر جزئیات هست که باید برنامه‌ریزی کرد. چه‌بهتر: اگر حقیقت امر را می‌دانست، احتمالاً شخص دیگری را به‌جای من می‌آورد. شاید هم عذرم را می‌خواست. آنوقت تو و من به‌یک مخمصهٔ حسابی می‌افتادیم:

کی به‌ما غذا می‌داد؟ راستی، دیگر خبری از پدرت به‌من نرسیده‌است. لابد علاقه‌ای ندارد به‌دردسر بیفتد. بدت آمد؟ من نه: همان یک‌ذره احساسی هم که برایش داشتم با دومکالمهٔ تلفنی خاموش شد. مهمتر از همه اینکه به‌جای اینکه مستقیماً در چشمهایم نگاه کند. تلفنی با من حرف زد، هر چه باشد وقتی برگشت می‌توانست خودش را نشان بدهد، تو اینطورفکر نمی‌کنی؟ او خوب می‌داند که ازاونخواهم خواست که با من ازدواج کند، که هرگزاینرا از اونخواسته‌ام، که نمی‌خواهم ازدواج کنم و هرگزهم نخواهم خواست: پس چه‌چیزی مانعش می‌شود؟ شاید ازاینکه دریک رختخواب به‌من عشق ورزیده احساس گناه می‌کند؟ روزی ننه‌بزرگی رفت که ازته‌دل اعتراف کندو کشیش این توصیه را به‌او کرد: «با شوهر خود به‌رختخواب نروید، نروید!» درواقع، در نظر خیلیها، معصیت حقیقی یک مرد و یک زن در اینست که در یک رختخواب به‌همدیگرعشق بورزند. آنها می‌گویند، برای بچه‌دار نشدن، همینقدر کافی است که عصمت‌را حفظ کنیم. باشد: اما از آنجایی که مشکل می‌شود معلوم کرد که چه کسی باید معصوم بماند و چه‌کسی نباید، بیاییم و همه معصوم بشویم و در سرتاسر دنیا به‌شکل آدمهای پیر درآییم. به‌هزاران هزار هزار پیرمرد و پیرزن بدل شویم که از تولید مثل عاجزند، در حالی که نوع بشر به‌سوی خاموشی می‌رود، درست مثل افسانه‌های علمی ـ تخیلی که در مریخ اتفاق می‌افتند و زمینه‌شان شهرهای عجیبی است که از فرسودگی دارند فرو می‌ریزند و فقط ارواح در آنها ساکنند. ارواح همهٔ آنهایی که می‌توانستند هستی پیدا کنند و نکردند. ارواح کودکانی که هرگز زاده نشدند. یا اینکه بیاییم و همگی همجنس‌باز بشویم، چون نتیجه‌اش یکسان خواهد بود: سیاره‌یی سراسر آدمهای فرتوت و عاجز از تولید مثل، بر زمینهٔ شهرهای عجیبی که از فرسودگی دارند فرو می‌ریزندوفقط‌ارواح کودکانی که هرگززاده نشدنددرآنهاسکونت‌دارند...

شاید هم، برعکس ،بشوداز این سالخوردگان استفاده کرد. در جایی خواندم که می‌شود جنین را ازشخصی به‌شخص دیگر منتقل کرد. یک پیروزی بیولوژی تکنولوژیک! تخم تلقیح شده را از شکم مادر بیرون می‌آورند و در بدن زن دیگری که با پذیرفتن آن موافق است قرار می‌دهند. و می‌گذارند پیش میزبان تازه رشد کند. ببین، اگر زن دیگری تو را می‌پذیرفت، مثلا زن مسنی که در رختخواب ماندن‌برایش عذاب نیست، تو همچنان به‌دنیا می‌آمدی و من هم در تب و تاب نبودم. در واقع، بچه درست کردن کار پیرهاست. پیرها خیلی حوصله دارند. شاید برایت توهین باشد که به‌شکم زنی به‌جز من منتقلت کنند. به‌شکم خوب و سرد وگرم روزگار چشیده‌ای که هرگز از تو ایرادی نگیرد. چرا باید برایت توهینی باشد؟ زندگی را که از تو نخواهم گرفت. فقط مسکن دیگری به‌تو خواهم داد. مرا ببخش. هذیان می‌گویم. اشکال دراینست که بی‌حرکت ماندن عصبی‌ام می‌کند، بدخلقم می‌کند.

*
* *

امروزاتفاق خوبی برایم افتاد. زنگ‌زدندو من باغرولندازتختخواب پایین آمدم. پستچی بود که یک بستهٔ هوایی آورده بود. بسته‌ای از مادرم، با یک نامه به‌امضای او و پدرم. وجود تو را چند روز قبل به‌آنها اطلاع داده بودم. حس کردم چنین وظیفه‌ای دارم. و هر صبح با اضطراب منتظر جوابشان بودم و از فکر کلمات خشن و دردناکی که شاید برایم می‌نوشتند به‌خود می‌لرزیدم. آخر هر دو آدمهایی به‌سبک گذشته هستند، می‌دانی؟ و این نامه، برعکس، به‌من می‌گوید که، با وجود تعجب و حیرتشان، خوشحال هستند وقدمت را خوشامدمی‌گویند.

«ما دیگر دو درخت خشک شده‌ایم، دیگر چیزی نداریم که به‌تو بیاموزیم. اکنون تو می‌توانی چیزی به‌ما بیاموزی. و اگر اینچنین تصمیم گرفته‌ای، پس معنایش اینست که درستش همین است. این نامه را به‌تو می‌نویسیم تا بگوییم که درس تو را می‌پذیریم.» پس از نامه، بسته را باز کردم. یک جعبهٔ پلاستیکی کوچک در آن بود که درونش یک جفت کفش کوچولوی سفیدگذاشته بودند. کوچولو و سبک وسفید. اولین کفشهای تو. در کف دستم‌جا می‌گیرند، وتازه‌تمام‌آنرانمی‌پوشانند. دست که بهشان می‌زنم بغض‌گلویم را می‌گیرد و قلبم از توان می‌افتد. حتماً از مادرم خوشت خواهد آمد. با او، تو دو مادر خواهی داشت، و این براستی ثروتی است. از او خوشت خواهد آمد چون او عقیده دارد که بدون وجود بچه‌ها دنیا به‌آخر می‌رسد. از او خوشت خواهد آمد چون‌گوشتالو و مهربان است و شکمی پهن و نرم دارد که رویش بنشینی، دو تا بازوی فربه دارد که تو را نگه‌دارند، و خنده‌ای دارد که نوای هزار زنگوله است. هرگز نفهمیدم چگونه اینطور می‌خندد، اما فکر می‌کنم به‌این خاطرست که خیلی‌گریه کرده است. فقط آنهایی که خیلی گریه کرده‌اند می‌توانند قدر زیباییهای زندگی را بدانند و خوب بخندند. گریه کردن آسان است، خندیدن‌مشکل است. بزودی این حقیقت را خواهی آموخت. برخوردت با دنیا یک‌گریهٔ مأیوسانه خواهد بود، و در ابتدا جزگریه کاری از تو ساخته نیست. همه چیز،تو را به‌گریه خواهد انداخت: نور،گرسنگی، خشم. هفته‌ها وماهها وقت‌می‌خواهد تادهانت به‌اولین لبخند باز شود وگلویت از خنده به‌لرزه درآید. اما نباید مأیوس بشوی. و وقتی لبخند آمد، وقتی خنده آمد، باید به‌من تقدیمشان کنی: تا به‌من ثابت کنی که خوب کاری کردم که از بیولوژی تکنولوژیک استفاده نکردم و شکم مادری پرحوصله‌تر و بهتر از خودم را به‌توهدیه نکردم.



عکسی را که تو را درست در دو ماهگی نشان می‌دهد از روزنامه بریده‌ام: عکس تمام‌نمای چهره‌ات که چهل بار بزرگ شده. آن را به‌دیوار زده‌ام، و از روی تختم تماشایش می‌کنم، مبهوت چشمهایت می‌مانم. چقدر نسبت به‌تنت درشت هستند، و چقدر باز. آنها چه می‌بینند؟ فقط آب را؟ فقط دیوارهای زندانت را؟ یا همان چیزهایی را که من هم می‌بینم؟ شک دلپذیری پیدا کرده‌ام: شک اینکه از خلال من می‌بینند. از اینکه بزودی باید آنها را دوباره بندی غصه می‌خورم. لب پلک‌هایت مادهٔ خمیری شکلی پیدا می‌شود که تا چند روز دیگر آنها را به هم می‌چسباند، تا مردمک را در مدت کامل شدن چشم محافظت کند. تا هفت ماهگی دیگر چشم باز نخواهی کرد. بیست هفته در تاریکی مطلق خواهی ماند. حیف! اما شاید هم نه؟ وقتی چیزی را برای دیدن نداشته باشی، بهتر به‌حرفهای من گوش می‌کنی. هنوز آنقدر چیزها هست که باید به‌تو بگویم، و این روزهای بی‌حرکتی فرصتش را به‌من می‌دهند، چون تنها فعالیتم یا خواندن است یا تماشای تلویزیون. مهمتر از همه، باید تو را در مقابل حقایق بسیار ناخوشایندی آماده کنم. این امید که تو همین الآن همه‌چیز را بهتر از من می‌دانی ابداً قانعم نمی‌کند. اما شرح دادن بعضی چیزها مشکل است، چون روحت، اگر وجود داشته باشد، بنا بر واقعیتهایی عمل می‌کند که با آنچه خواهی یافت تفاوت بسیار دارند. تو تنهایی، شکوهمندانه تنهایی. یگانه تجربه‌ات خود توست. ما، درمقابل، بی‌شماریم: هزاران هزار، هزاران هزار هزار هستیم. هر یک از تجربه‌هایمان به‌دیگران وابسته است، هر یک از شادی‌هایمان، هر یک از رنج‌هایمان...

خوب، از اینجا شروع می کنم. با اعلام کردن اینکه در این دنیا دیگر تنها نخواهی بود و اگر بخواهی خودت را از وجود دیگران، از محضر تحمیلی‌شان، برهانی موفق نخواهی شد. در این دنیا، یک شخص نمی‌تواند، مثل تو، به‌تنهایی نیازهای خودش را برآورده کند. اگر هم سعی کند، دیوانه می‌شود. حداکثر یا دست کم، در بهترین حالت، شکست می‌خورد. گاهی یکی پیدا می‌شود که چنین امتحانی می کند. به‌جنگل می‌گریزد یا به‌دریا پناه می‌برد، و قسم می‌خورد که به‌دیگران نیازی ندارد، که سایرین دیگرهرگز پیدایش نخواهند کرد. اما پیدایش می کنند. حتی خودش برمی‌گردد. سرشکسته برمی‌گردد، به‌جای اولش در لانهٔ مورچه‌ها، در لابلای چرخ دنده‌ها: تا، بی‌حاصل و مأیوسانه، آزادی را بجوید. دربارهٔ آزادی صحبت بسیار خواهی شنید. اینجا، پیش‌ما، کلمه‌ای‌ست تقریباً همانقدر لجن‌مال شده که کلمهٔ عشق، که همانطور که قبلاً گفتم، از همه بیشتر به‌لجنش کشیده‌اند. مردانی را خواهی دید که بخاطر آزادی متلاشی شدن را به‌جان می‌خرند، شکنجه‌ها را تحمل می کنند، وحتی مرگ را می‌پذیرند. و امیدوارم که تو یکی از آنها بشوی. بااینهمه، درهمان لحظه‌ای که بخاطر جستجوی آزادی بند از بندت خواهند درید، پی‌خواهی برد که وجود ندارد، که حداکثر در مقیاسی که به‌دنبالش می‌گشتی وجود دارد: مانند یک رؤیا، یک خیال زاییدهٔ خاطرات زندگی پیش از تولدت. آن زمان که آزاد بودی چون تنها بودی. همچنان تکرار می کنم که تو در شکم من زندانی هستی، همچنان به‌این فکرم که فضایت تنگ است و از این به‌بعدهم درتاریکی به‌سر خواهی برد: اما دراین تاریکی، در این فضای تنگ، آنچنان آزادی که دیگر هرگز در این دنیای‌عظیم و بی‌رحم نخواهی بود. نه‌معذرتی باید از کسی بخواهی، نه کمکی: چون کسی درکنارت نیست و خبر از

اسارتها نداری. در اینجا، در بیرون، برعکس هزار ارباب خواهی داشت. و من اولین اربابت خواهم بود چون نخواسته، و حتی ندانسته، چیزهایی را به‌تو تحمیل خواهم کرد که برای من خوبند نه برای تو. مثلا همین کفشهای کوچولو. برای من قشنگند. اما برای تو چطور؟ وقتی آنها را به‌پایت کنم توگریه و فریاد سرخواهی داد. مطمئنم که عصبانی‌ات خواهند کرد. بااین حال آنها را به‌پایت خواهم کرد، و خواهم گفت که سرما می‌خوری، و تو ذره ذره به‌آنها عادت خواهی کرد. رام خواهی شد، به‌حدی پذیرا خواهی شد که وقتی به‌پایت نباشند زجر خواهی کشید. و این سررشتهٔ زنجیرهٔ درازی از اسارتها خواهد بود که حلقهٔ اولش را همیشه در من خواهی دید، چون به‌من نیاز تام خواهی داشت. به‌من که غذا به‌تو برسانم، به‌من که تو را شستشو بدهم، به‌من که تو را درآغوشم به‌گردش ببرم. بعد بتنهایی راه خواهی رفت، بتنهایی غذا خواهی خورد، بتنهایی تصمیم خواهی‌گرفت که به‌کجا بروی و و چه‌وقت دست و رویت را بشویی. آنوقت اسارتهای تازه پدید خواهند آمد. راهنماییهای من، تعلیمهای من، توصیه‌های من، نرس خودت از اینکه با رفتاری به‌غیر از آنچه به‌تو آموخته‌ام مرا برنجانی. وقت درازی، از نظر تو، لازم خواهد بود تا بگذارم به‌راه خودت بروی مانندگنجشکهایی که وقتی پرواز یادگرفتند پدر و مادرشان آنها را از لانه بیرون می‌اندازند. بالاخره روزی می‌رسد که بگذارم بروی. بگذارم به‌تنهایی، سر چراغ‌قرمز، از خیابان عبور کنی. حتی تشویقت خواهم کرد. اما این چیزی به‌آزادی‌ات نخواهد افزود. چون اسارت محبتها و اسارت دلبستگیها تو را دربند من نگه خواهند داشت. همان چیزهایی که‌گاهی قیود خانوادگی می‌نامند. من به‌خانواده معتقد نیستم. خانواده دروغی است زاییدهٔ کسانی که‌تشکیلات این جهان را در جهت نظارت مؤثرتر برمردم، در جهت بهره‌برداری کاملتر از

اطاعت مقررات و افسانه‌ها، پایه‌گذاشته‌اند. آدمی در تنهایی آسانتر طغیان می‌کند، و وقتی با دیگران زندگی می‌کند آسانتر تن به‌قضا می‌دهد. خانواده بجز بلندگوی نظامی که نمی‌تواند به‌تو اجازهٔ نافرمانی بدهد نیست، و جنبهٔ مقدسش هم‌وجود خارجی ندارد. آنچه هست‌گروههایی‌ست از مرد و زن و بچه که مقرر شده همنام باشند و زیر یک سقف زندگی‌کنند: آنهم غالباً در تنفر وانزجار از یکدیگر. بااینحال دلبستگی وجود دارد، پیوندها وجود دارند و همچون درختانی که حتی در مقابل طوفان ایستادگی دارند، در ما ریشه دوانده‌اند و همچون‌گرسنگی و تشنگی اجتناب‌ناپذیرند. هرگز نمی‌شود از آنها رهایی یافت، حتی با کوشش متکی برتمام اراده‌مان و تمام منطقمان. آدم فکر می‌کندکه فراموششان‌کرده است، و یک‌روز می‌بیندکه از نو سر برآورده‌اند تا بی‌امان‌تر از هر دژخیمی طناب را به‌دورگردنش حلقه‌کنند و خفه‌اش کنند.

علاوه براین اسارتها، بردگیهای تحمیلی دیگران را خواهی شناخت: بردگیهای ناشی از هزاران هزارساکن لانهٔ مورچه‌ها را. عادتهایشان و قوانینشان. تصورش را نمی‌توانی بکنی که تقلید از عادتهایشان و احترام به قوانینشان، ته چه حد خفقان آور است. اینکار را نکن، آنکار را نکن، اینچنین و آنچنان بکن... واین وضع، اگر وقتی درمیان آدمهایی مهربان و آشنا با مفهوم آزادی زندگی می‌کنی قابل‌تحمل است، هنگامی‌که زیر یوغ زورگویانی به‌سر می‌بری که حتی از لذت اندیشیدن به‌آن محرومت می‌کنند به‌یک جهنم بدل می‌شود. قوانین ظالمانه فقط یک‌امتیاز دارند: واکنش نسبت به‌آنها فقط به‌کمک مبارزه، به‌کمک مرگ میسرست. درعوض، قوانین مردم مهربان راه نجاتی پیش پایت‌نمی‌گذارد، چون خودت را متقاعد می‌کنی‌که پذیرفتنشان‌کار درستی است. در هر نظامی‌که زندگی

کنی، نمی‌توانی برعلیه قانونی که مقرر می‌کند قوی‌ترین و نیرومندترین و بی‌کرم‌ترین همیشه برنده باشد طغیان کنی و ، از آنهم مشکلتر، نمی‌توانی برعلیه قانونی طغیان کنی که می‌گوید برای غذا خوردن باید پول پرداخت، برای سر به‌بالش‌گذاشتن باید پول پرداخت، برای گرم شدن در زمستان باید پول پرداخت، و برای داشتن پول باید کار کرد. دربارهٔ لزوم کار، دربارهٔ شادی کار، دربارهٔ حرمت کار داستانها برایت تعریف خواهند کرد. هرگز باورشان نکن. این دروغها اختراع آنهایی است که سازمان دنیا را ریخته‌اند. کار، بیگاریی‌ست که حتی وقتی دوستش داری بازهم بیگاری‌ست. همیشه برای کس دیگری کار می‌کنی، و برای خودت هرگز. همیشه باخستگی کار می‌کنی، و باشادی هرگز. و موقعی که میلش را داری، هرگز. حتی اگر به‌کسی وابسته نباشی،ناگزیری وقتی شخم بزنی که آفتاب و باران و فصلها تعیین می‌کنند. حتی اگر به‌فرمان کسی نباشی وکارت هنر باشد، که نفس آزادی است، چاره‌یی بجز پذیرش خرده‌فرمایشها و اهانتهای دیگران نداری. شاید درگذشته‌یی بسیار دور، آنقدر دور که خاطره‌اش زایل شده، اینطور نبود. وکار به‌نوعی جشن، به‌نوعی سرور می‌ماند. اما درآن زمان جمعیت کمتر بود و می‌شد از آن کناره گرفت. تو هزار و نهصد و هفتاد و پنج‌سال پس از مردی به‌دنیا می‌آیی که اسمش مسیح است. مردی که خودش صدها هزار سال پس از مرد دیگری به‌دنیا آمد که کسی اسمش را نمی‌داند، و در زمان ما هم وضع همان است که برایت گفتم. یک آمار تازه می‌گوید که تعدادمان به‌چهار میلیارد رسیده است. و تو به‌میان همین انبوه قدم خواهی گذاشت. چقدر افسوس این آب‌تنی‌های تنهایی را خواهی خورد، کوچولو!



سه‌قصه برایت نوشته‌ام. یعنی، در واقع آنها را ننوشته‌ام چون به‌این حال درازکشیده امکان ندارد: فکرشان راکرده‌ام. یکی‌شان را برایت تعریف می‌کنم. روزی بود روزگاری بود. دخترکوچولویی بود که عاشق یک درخت ماگنولیا بود. ماگنولیا را در وسط باغ کاشته بودند، و دخترک سراسر روز را به‌نگاه‌کردن آن می‌گذراند. از بالا نگاهش می‌کرد، چون در آخرین طبقهٔ خانه‌ای‌که مشرف به‌این باغ بود زندگی می‌کرد. و آنرا از پنجره‌ای نگاه می‌کرد که تنها پنجرهٔ رو به‌این سو بود. دخترک خیلی‌کوچولو بود. برای نگاه‌کردن ماگنولیا مجبور بود بالای یک صندلی برود، و وقتی مادرش متوجه می‌شد، فریاد می‌زدکه: «خدای من، الان می‌افتد. می‌افتد آن پایین!» ماگنولیا بزرگ بود، شاخه‌های بزرگ داشت، وگلهای بزرگی که‌مثل دستمالهای تمیز بازشده بودند وکسی آنها را نمی‌چید چون بلندتر از دسترس بودند. بنابراین وقت‌کافی داشتندکه پیر بشوند، زرد بشوند وبا صدای خفیفی به‌خاک بیفتند. اما دخترکوچولو بااینحال دراین رؤیا بودکه عاقبت‌کسی خواهد توانست یک‌گل بچیندکه هنوز سفید باشد. و درهمین رؤیا بودکه‌کنار پنجره می‌ماند: بازوها روی نرده و چانه روی بازوها. خانه‌یی درجهت مقابل و دراطراف نبود. فقط یک دیوار بلند و مستقیم بودکه پیرامون باغ رامی‌بست، وبه‌بالکنی می‌رسیدکه درآن رختهای شسته را روی بند انداخته بودند. خشک شدن رخت از سیلیهایی معلوم می‌شد که به‌باد می‌زدند.آنوقت زنی می‌آمد و آنها را در سبدی جمع می‌کرد و می‌برد. اما یک روز آن زن آمد و به‌جای جمع‌کردن رختها، او هم، مشغول تماشای ماگنولیا

شد: انگار به‌چیدن یکی ازگلها فکر می‌کرد. مدتها آنجا ماند، در رؤیا فرو رفت؛ و رختها موج می‌زدند. آنگاه مردی آمد، و او را بوسید. او هم به‌این بوسه پاسخ داد، و بزودی به‌زمین غلتیدند، و مدتی مدیدتقلا کردند، تاآنکه، کوفته و سیراب، به‌خواب فرو رفتند. دخترک تعجب کرده‌بود. نمی‌فهمیدچراهردوبه‌جای آنکه فکری به‌حال ماگنولیا بکنند و سعی کنندگلی بچینند در بالکن به‌خواب رفته بودند. صبورانه به‌انتظار بیدارشدنشان بود که مرد دیگری رسید، بسیار خشمگین. حرفی نمی‌زد ولی خشمش آشکار بود چون بلافاصله به جان آن دو افتاد. اول به‌مرد حمله کرد، و مرد جستی‌زد وگریخت. و بعد به‌سراغ زن رفت، که لابلای رختها شروع به‌دویدن کرد. اوهم می‌دوید، و عاقبت به‌او رسید. چنان بلندش کردکه انگار وزنی نداشت و او را به‌پایین انداخت: روی ماگنولیا. مدت درازی طول کشید تا زن به‌ماگنولیا رسید، ولی بالاخره، با صدایی‌گنگ‌تر از به‌خاک افتادن گلهای زردشده، به‌ماگنولیا رسید. یک شاخه شکست. درلحظه‌یی که شاخه شکست، زن‌گلی را چسبید. آن را چید، و بعد بی‌حرکت ماند، گل به‌دست. آنوقت دخترک مادر خودرا صدا کرد وگفت: «مادر، یک خانم را انداخته‌اند روی ماگنولیا، و او هم یک‌گل چیده.» مادر خود را به‌عجله رساند، فریاد زدکه آن زن مرده است، و از آن روز به‌بعد دخترک اعتقاد پیدا کرده است که، برای چیدن یک‌گل، یک زن باید بمیرد.

آن دخترک من بودم، و خدا نخواهدکه تو هم مثل من بیاموزی که برنده همیشه قوی‌ترین و نیرومندترین و بی‌کرم‌ترین است. خدا کندکه اینرا مثل من در جوانی نیاموزی، و از همه مهمتر خدا کند بفهمی که زن اولین‌کسی است که تقاص این واقعیت را پس می‌دهد. اما بیهوده چنین آرزویی می‌کنم. باید برایت آرزو

کنم که زود این بکارتی را که کودکی یا دورهٔ خیالپردازی می‌نامند از کف بدهی. باید ازهم‌اکنون آماده‌ات کنم که از خودت دفاع کنی و سریعتر باشی و قویتر، و این دیگری باشد که از بالای بالکن به‌زیر می‌افتد. بخصوص اگر زن‌باشی. این هم یک‌قانون است: جایی‌نوشته‌نشده ولی اجباری است. یا من یا تو. یامن خودم را نجات می‌دهم یا تو خودت را. اینهاست اصول این قانون. مراقب باش که اینرا فراموش نکنی. دراین دنیا، هرکسی یکی را اذیت می‌کند، کوچولو. اگر نکنی نابود می‌شوی. وگوش به‌حرف آنهایی‌که می‌گویند بهترین از میان می‌رود نده. آنکه‌از میان می‌رودضعیفترین است، و او لزوماً بهترین نیست. من هرگز ادعا نکرده‌ام که زنان از مردان بهترند، یا اینکه سزاوار آنندکه بخاطر خوش‌قلبی‌شان نمیرند. خوش‌قلبی یا بدطینتی حتی به‌حساب نمی‌آید: در این جهان خاکی، زندگی به‌این چیزها وابسته نیست. به‌نیروهای متکی به‌خشونت وابسته است. بقا خشونت است. تو کفش چرمی به‌پا خواهی‌کرد چون کسی‌گاوی را کشته است و پوست آنرا کنده است تا ازآن چرم بسازد. تو پالتوی پوست به‌تن خواهی‌کرد چون‌کسی یک حیوان، صدحیوان راکشته است تا پوست از تنشان بکند. تو جگر انواع مرغها را خواهی خورد چون کسی جوجه‌هایی را که به‌کسی آزاری نمی‌رساندند سربریده است. و تازه این هم درست نیست، چون آنها هم به‌دیگرانی‌آزار می‌رسانده‌اند: کرمهایی را می‌خورده‌اند که در عین‌صفا می‌رفتند تا کاهوها را بجوند. همیشه یکی هست که دیگری را یا می‌کشد یا پوست از تنش می‌کند تا خود باقی بماند: از آدمیزادگرفته تا ماهی. حتی ماهیها هم یکدیگر را می‌خورند: درشت‌ترها کوچکترها را. و همینطور در مورد پرندگان، حشرات، همه. تاجایی که من خبر دارم، فقط درخت وگیاه کسی را به‌دندان نمی‌کشند: ازآب وهوا وآفتاب تغذیه می‌کنند.

اما اتفاق می‌افتد که آنها هم آب و هوا و آفتاب را از یکدیگر بدزدند، و همدیگر را خفه کنند، نابود کنند. آیا براستی لازم است که تو، تویی که بدون کشتن کسی زندگی می کنی و غذا می‌خوری و خودت راگرم نگه می‌داری، باچنین فجایعی آشنا بشوی؟



اینهم یک قصهٔ دیگر. روزی بود و روزگاری بود. یک دختر کوچولو بود که خیلی شکلات دوست داشت. ولی هرچه آنرا بیشتر دوست می‌داشت کمتر می‌خورد. می‌دانی چرا؟ برای اینکه پیش ازآن، روزی هرچه شکلات خواسته بود به‌او داده بودند. این در زمانی بود که در خانه‌ای زندگی می کرد که آسمان از همهٔ پنجره‌هایش به‌داخل راه داشت. اما روزی درخانه‌ای بیدار شد، بی‌آسمان و بی‌شکلات. از پنجره‌هایش، که درست زیر سقف بودند، و مثل زندان میله داشتند، فقط رفت‌و آمد پاها دیده می‌شد. سگهایی راهم می‌شد دید، و این لااقل جای شکر بود چون تمام‌قد دیده می‌شدند، تا سرشان. اما سگها بلافاصله پا را بلند می کردند و به‌میله ها می‌شاشیدند، درحالی که مادر دخترک با صدای گریان می گفت: «اوه نه، اینجا نه! اینجا نه!»گذشته از اینها، مادرش همیشه‌گریه می کرد، حتی وقتی که با شکم برجستهٔ خودش که از زیر پیش‌بند بیرون زده بود، و با کسی که در آن جای‌داشت‌صحبت می کرد: «تو لحظه‌یی بدتر از این نمی‌توانستی انتخاب کنی!» دراینجا پدر دخترک، که بستری بود، با سرفه جواب می‌داد، سرفه‌یی که او را از خستگی به‌سرحد مرگ می‌برد. پدر با رخساره‌یی زرد و چشمانی براق حتی در طول روز هم در رختخواب

می‌ماند. غم‌گرفته. به‌حساب دخترک، تمام شدن شکلات همزمان با مریض‌شدن پدرش و اسباب‌کشی به‌این خانهٔ بی‌آفتاب و بی‌شادی ـخلاصه، همزمان با بی‌پولی ـ اتفاق افتاده بود. برای پول پیدا کردن مادر دخترک به‌خدمتکاری بانوی زیبایی درآمده بود که هردو به هم تو می‌گفتند. عمهٔ ثروتمندی بود که مدام لباس عوض می‌کرد. حتی می‌گفتند که برای هرلباسش یک کیف دارد و برای هرکیفش یک جفت کفش. خانه‌اش مشرف بـه رودخانه بـود، و تمام آسمان شهر از پنجره‌هایش به‌درون راه داشت. اما با اینحال بانوی زیبا راضی نبود. مدام می‌نالید: یاچون کلاهی به‌او نمی‌آمد، یا چون پیشخدمتش مرخصی یکماهه‌گرفته بود که به‌ده برود و نشانه‌یی از برگشتنش نبود. به‌این ترتیب بود که مادر دخترکوچولو جانشین پیشخدمت بی‌خیال شده بود: هرروز از ساعت نه تا یک بعداز ظهر. از شوهرش فقط برای همین کار دور می‌شد، و دخترک را باخود می‌برد، چون می‌گفت بهتر است که هوای آزاد بخورد تا آنکه پیش مردی با ریه‌های سوراخ شده بماند. او را پیاده می‌برد. سفری دراز درکوچه‌هایی بی‌انتها. در ضمن راه رفتن، همیشه از خودش می‌پرسید که این دفعه با کدام بدبختی تازهٔ بانوی زیبا باید همدردی کند؛ و قبل از زنگ زدن زیرلب می‌گفت: «شجاع باش!» در جواب صدای زنگ، صدایی بی‌حال شنیده می‌شد، و بعد قدمهایی از آنهم بی‌حال‌تر، و در به‌روی لباس خوابی درازگشوده می‌شد که تا زمین می‌رسید وگاهی سفید بود وگاهی صورتی وگاهی آبی آسمانی. وقتی وارد می‌شدند از روی انواع فرشها می‌گذشتند. بعد مادر دخترک او را، مثل یک‌بسته، روی چهارپایه‌ای می‌نشاند و به‌او سفارش می‌کرد که شیطنت نکند و حرف نزند وکسی را اذیت نکند. آنوقت به‌آشپزخانه می‌رفت و مشغول شستن ظرفها می‌شد. بانوی زیبا در عوض برمبلی می‌لمید

و در حالی که سیگاری را باچوب سیگار می کشید روزنامه می‌خواند. ظاهراً هیچ کار دیگری نداشت. و دختر کوچولو نمی‌فهمید چرا خودش ظرفها را نمی‌شوید و از مادرش، باآن شکم‌گنده، می‌خواهد که این کار را بکند.

آن‌روز، نالهٔ بانوی زیبا از بابت یک موضوع پولی بود. وقتی مادر دخترک ظرفها را می‌شست ناله را شروع کرده بود، و در مدت نظافت اتاق‌پذیرایی ادامه‌اش می‌داد. پی‌درپی تکرار می کرد که: «می‌فهمی؟ بیشتر نمی‌خواهد به‌من بدهد.» و وقتی مادر دخترک جواب داد: «من با چنین مبلغی احساس شاهزاده‌خانمی می کردم»، عصبانی شد و اعلام کرد: «ولی این پول تاکسی من هم نمی‌شود. خودت را که نمی‌توانی‌بامن مقایسه کنی!» مادر دختر کوچولو سرخ شد و، به‌بهانهٔ تمیز کردن فرش، زانو زد و روی خود را به‌سوی زمین گرداند. دخترک نوعی سوزش درگلوی خود احساس کرد. می‌خواست اشکهایی‌را که‌چشمهایش‌را می‌سوزاندندپاک کندکه توجهش به‌سمت اشیاءزرینی که در آفتاب می‌درخشیدند جلب شد: یک‌شکلات‌خوری شیشه‌یی‌پر از شکلات. امانه‌شکلاتهای‌معمولی،شکلاتهایی دوسه‌برابر درشت‌تر از آنهایی که از آن روزهای دوردست خانهٔ پرآسمان به خاطر داشت. سوزش‌گلویش بلافاصله ناپدید شد و جای خود را به‌مایعی دادکه طعم شکلات داشت. مادرش متوجه شد. به‌او چشم‌غره‌ای رفت تا اخطارکندکه: اگر چیزی تقاضا کنی، پشیمان می‌شوی! دخترک فهمید و به‌حالتی موقر به‌سقف چشم دوخت. هنوز نگاهش به‌سقف بودکه بانوی زیبا بلند شد و با حالتی ملول به‌بالکن رفت و در آنجا به‌نوازش سچ دست خود مشغول شد! این بالکن در بالای‌بالکن بزرگتری قرار داشت. و دراین بالکن، دوکودک ثروتمند بودند. دخترک این را می‌دانست چون بکبار آنها را دیده،

بود. و دریافته بود که ثروت دارند چون دیده بود که زیبا هستند. از همان‌گونه زیبایی که ارباب مادرش داشت. بانوی زیبا، درحالی که همچنان مچ دست خود را نوازش می‌کرد، متوجه آنها شد. لبخندی سرشار از لذت زد و جلو آمد تا صدایشان بزند: «سلام، کبوترهای کوچولوی من! امروز حالتون چطوره؟» و بعد: «صبر کنید، صبر کنید! یه‌چیزی برای شما دارم!» به‌درون خانه برگشت و شکلات‌خوری شیشه‌ای را بلند کرد، درش را برداشت، ودرحالی که ظریفانه مراقبش بود، آنرا به‌بالکن برد و شروع به‌پایین انداختن شکلات کرد. شکلاتها را پرت می‌کرد و می‌گفت: «شکلات برای کبوترهای کوچولوی من! شکلات برای کبوترهای کوچولوی من!» به‌همین منوال بیش از نصف شکلاتها را باقهقهه‌های کوتاه به‌پایین انداخت، و سپس بالاخره شکلات‌خوری را روی میزگذاشت و یک شکلات دیگر برداشت. کاغذ طلایی را آهسته بازکرد و آنرا، به‌آرامی و درحالی که خدا می‌داند در چه فکری بود، به‌دهان برد. و عاقبت خورد. و دخترکوچولو تماشا می‌کرد.

از همان روز است که من دیگر نمی‌توانم شکلات بخورم. اگر بخورم، استفراغش می‌کنم. اما امیدوارم که تو شکلات را دوست داشته باشی، کوچولو، چون می‌خواهم برایت خیلی شکلات بخرم. می‌خواهم سرتا پایت را شکلات بگیرم: تا به‌جای من، تاسرحد تهوع، تا فراموشی این ظلمی که خاطره‌اش هنوز درمن باکینه توأم است، شکلات بخوری. تو، همچنانکه با خشونت آشنا خواهی شد، طعم ظلم را هم خواهی چشید: برای این هم باید خودت را آماده کنی. از آن ظلمی حرف نمی‌زنم که درکشتن یک جوجه به‌قصد خوردنش، و درکشتن یک‌گاو بخاطر پوست کندنش، و یا درکشتن یک زن به‌منظور تنبیه کردنش هست: منظورم ظلمی است که آن راکه دارد

ازآن که ندارد جدا می کند. ظلمی که مزهٔ زهر در دهان به‌جا می‌گذارد، درحالی که مادر حامله فرش دیگری را می‌روبد. نمی‌دانم این مسئله را چگونه حل کنم. تمام آنهایی که سعی کردند فقط موفق شدند کسی را که فرش می‌روبد عوض کنند. درهر نظامی که به‌دنیا بیایی، پیرو هر مسلکی هم که باشد، همیشه کسی هست که فرش دیگری را می‌روبد، همیشه دختر کوچولویی هست که بخاطر هوس شکلات تحقیر می‌شود. هیچگاه مسلك یا نظامی را نخواهی یافت که بتواند قلب آدمیان را دگرگون کند و قساوت را از آن بیرون براند. هرکس به‌توگفت: «پیش ما طور دیگری است»، جواب بده: دروغگو. و آنوقت از او بخواه که به‌تو ثابت کند که درکشور او غذایی مخصوص ثروتمندان و غذایی مخصوص‌فقرا نیست. زمستان فصلی است مخصوص ثروتمندان. اگر ثروتمند باشی، سرما به‌یك بازی بدل می‌شود که بتوانی پالتوی پوست بخری و خودت راگرم کنی و به‌اسکی بروی. برعکس، اگر فقیر باشی. سرما بلا می‌شود، و می‌آموزی که حتی از زیبایی منظرهٔ سفید پوشیده از برف متنفر باشی. کوچولو، برابری فقط آنجایی که تو هستی وجود دارد: مثل آزادی. ولی آیا براستی لازم است که توکه در خدمت هیچکس‌نیستی بیایی و اینهمه بیعدالتی را کشف کنی؟



نمی‌دانم کـه این قصه است یانه، ولی به‌هرحال برایت تعریفش می کنم. روزی‌بود وروزگاری‌بود. دختر کوچکی‌بود که به‌فردا معتقدبود. وهمه‌هم اعتقاد به‌فردا را به‌او می‌آموختند و تصدیق می کردند که فردا

همیشه بهتر است. کشیش، وقتی بارگاه ملکوت‌را نوید می‌داد، همین را تأکید می‌کرد. مدرسه، وقتی به اونشان می‌داد که بشریت پیشرفت می‌کند، که آدمها سابقاً در غار زندگی می‌کردند و بعد ساکن خانه‌های بی‌بخاری شدند و بالاخره به‌خانه‌هایی با «حرارت مرکزی» دست پیدا کردند، همین را تأکید می‌کرد. پدرش، وقتی از تاریخ مثال می‌آورد تانشان بدهد که ستمگران عاقبت به‌زیرکشیده می‌شوند، همین را تأکید می‌کرد. اطمینان دخترک خیلی زود از کشیش سلب شد. فردای او مرگ بود، و دخترک از اینکه پس از مرگش دریک مهمانسرای پرتجمل به‌نام بارگاه ملکوت زندگی کند نه سردش می‌شد، نه گرمش. مدرسه را هم کمی بعد، از اطمینان خود محروم کرد، و آن وقتی بود که در زمستان دستها و پاهایش سراسر یخ زدگی و زخم شد. آری، کار زیبایی بود که آدمها از غار به «حرارت مرکزی» برسند: اما درخانهٔ او «حرارت مرکزی» نبود. درعوض اطمینان کورکورانه‌یی راکه به‌پدرش داشت حفظ کرده بود. پدرش مردی بود بسیار شجاع و سرسخت. بیست‌سال بود که با ستمگرانی سیاهپوش مبارزه می‌کرد، و هربارکه زیرکتک لهش می‌کردند با شجاعت و سرسختی می‌گفت: «فردا خواهد آمد.» درآن وقت جنگ بود. به‌نظر می‌رسید که ستمگران سیاهپوش پیروز می‌شوند. ولی او سر تکان می‌داد و با شجاعت و سرسختی می‌گفت: «فردا خواهد آمد.»

دخترک، بخاطر یک شب ماه ژوییه، حرفش را باور می‌کرد. آن شب ستمگران بیرون رانده شده بودند و به‌نظر می‌رسید که جنگ به‌سر آمده است و فردا بالاخره آمده است. ولی ماه سپتامبرکه شد، ستمگران برگشتند، همراه با ستمگرانی تازه‌که آلمانی حرف می‌زدند. شدت جنگ دوبرابر شد. دخترک احساس کرد به‌او خیانت شده است. از پدرش توضیح خواست. پدرش جواب داد: «فردا خواهد آمد» و

او را با این حرف قانع کرد که فردا دیگر نمی‌تواند دور باشد چون دیگر تنها آنها منتظر آن نیستند: دوستان در راه بودند، یک ارتش دوست به‌نام «متفقین». فردای آن‌روز، شهر دخترک به‌دست دوستانی که «متفقین» نام داشتند بمباران شد. و حتی یک بمب درست جلو در خانه‌اش منفجر شد. دخترک متحیر مانده بود. اگر اینها دوست هستند، چرا چنین کاری می‌کنند؟ پدرش جواب داد که متأسفانه باید این کار را بکنند و این چیزی از دوستی‌شان نمی‌کاهد. و برای اثبات این حرف او را به‌دیدن دو نفر از کسانی که بمب را می‌ریختند و از زندان ستمگران گریخته بودند، برد. پدرش برای او توضیح داد که باید به‌آنها کمک کرد چون فردا هدف مشترک ماست. دخترک تأیید کرد. همدست باپدرش، که بخاطر آنها خطر جوخهٔ اعدام را به‌جان خریده بود، مخفی‌شان کرد و به‌آنها غذا داد و تا دهات مطمئن راهنمایی‌شان کرد. و بعد صبورانه به‌انتظار ارتشی ماند که می‌بایست فردا را بیاورد. این ارتش همچنان نمی‌رسید. هفته‌ها و ماه‌ها می‌گذشتند و، در ضمن انتظار، آدمها زیر بمب و شکنجه‌و تیرباران می‌مردند: و فردای موعود دیگر رؤیایی محض بیش نبود. پدر دخترک خودش بازداشت شد و به‌زیر کتک و شکنجه کشیده شد. دخترک در زندان به‌دیدنش رفت، و او را نشناخت، ازبس که چهره‌اش متلاشی شده بود. اما خودش، حتی در زندان، حتی باچهرهٔ متلاشی، به دخترک می‌گفت: «فردا خواهد آمد. فردایی بدون تحقیر.» چون از بس شکنجه‌اش داده بودند، چهره‌اش عوض شده بود. با این‌حال صدائی توجهش را جلب کرد. صدایی که می‌گفت «فردا خواهد آمد، فردائی که درآن از تحقیر و اهانت خبری نیست.»

سرانجام فردای موعود رسید. سپیده‌دم روزی از روزهای ماه اوت بود. شب پیش از آن، شهر بمباران‌های شدیدی را تحمل

کرده بود. پلها فرو ریخته بود و جاده‌ها زیر و روشده بود و بیگناهان بیشماری به‌کام مرگ فرو رفته بودند. سرانجام سپیده‌دم درمیان شکوه ناقوسهای عیدپاک دوستان را باخود آورد. فرشته‌های اونیفورم پوش، شاد و خندان و شکوهمند پیش می‌رفتند و مردم به دیدن آنها پیش می‌دویدند و گلبارانشان می‌کردند و فریادسپاس برمی‌کشیدند. همه به‌پدر دخترک که اکنون آزاد شده بود بااحترام سلام می‌دادند و برق ایمان در چشمان او می‌درخشید. سپس یک‌نفر به‌او نزدیک شد و از او خواست که فوراً خود را به‌مرکز فرماندهی متفقین برساند، درآنجا اتفاق بسیار ناگواری رخ داده بود. پدر دخترک همچنانکه می‌دوید از خود می‌پرسید که این اتفاق بسیار ناگوار چه می‌تواند باشد. این اتفاق بسیار ناگوار مردی بود که دمر روی چمنها افتاده بود و هق‌هق گریه را سرداده بود. سی‌سال داشت. بخاطر استقبال از «دوستان» لباس آبی پوشیده بود و یک‌گل سرخ به‌سینه زده بود: گل‌سرخ کاغذی. جلو او، یابهتر بگویم بالای سرش، یک فرشتهٔ اونیفورم‌پوش، مسلسل بدست، با پاهای گشاده ایستاده بود. پدر دخترک به‌سوی مرد خم شد: «چه‌کرده‌ای؟» هق‌هق گریهٔ مرد شدت یافت و فقط می‌توانست فریاد بزند: «مادر ، مادر، مادر.» پدر دخترک اجازه خواست که بافرمانده متفقین صحبت کند. فرمانده که چهرهٔ خشن و سبیلی نارنجی رنگ داشت، همچنانکه مدام شلاقش را می‌تکاند او را پذیرفت: «شما از آن‌کسانی هستید که خود را نمایندهٔ ملت می‌نامند؟» پدر دخترک پاسخ مثبت داد. «پس به‌اطلاعتان می‌رسانم که ملت شما بادزدی از ما استقبال کرده است. این مرد دزدی کرده است.» پدر دخترک پرسید که او چه دزدیده است.

فرمانده شلاق را تکاند: «یک کوله‌بار پراز غذا و اسناد.»

پدر دخترک پرسید که چه‌نوع اسنادی.

فرمانده شلاق را تکاند: «دفترچهٔ خدمت سرجوخهٔ صاحب کوله‌بار.»

پدر دخترک پرسید که آیا دفترچه را پیدا کرده‌اند.

فرمانده شلاق را تکاند: «بله. بله، اما پاره شده.»

پدر دخترک دفترچه را بررسی کرد و متوجه شد که شاید بتوان آن را به‌هم چسباند. غذا چطور؟ آیا آن را هم پیدا کرده‌اند؟

«غذا را خورده! جیرهٔ غذایی یک روز کامل را خورده!»، شلاق در هوا زوزه کشید. پدر دخترک لبخندی زد و جواب داد که مرد بدون شک کار بسیار ناپسندی کرده است، که نمایندهٔ ملت دفترچه را از سارق پس می‌گیرد و از او خواهد خواست که خسارت وارده به سرجوخه را جبران کند. شلاق درهوا چرخ بزرگی زد و فرمانده گفت که در ارتش انگلیس دزدها را تیرباران می‌کنند و نمایندهٔ‌ملت هم برود گم شود! دزد همچنان گریه می‌کرد و سرش را در چمنها فرو برده بود. «مادر، مادر، مادر.» فرشتهٔ اونیفورم‌پوش، مسلسل بدست همچنان باپاهای گشاده بالای سراو ایستاده بود. ساقهایش کوتاه و پشمالو بود. مسلسل را به طرف به‌گردن اوگرفته بود. هنگامی که از آنجا می‌رفتند، دخترک صدای تقه‌ای شنید. صدای سخت ضامن تفنگ.

دخترک هرگز نفهمید که آیا دزد را مجازات کردند، یانه، اما از آن پس همیشه به کلمهٔ فردا بدبین بود. و چون روحش کلمهٔ فردا را با کلمهٔ دوستان پیوند داده بود، ازآن پس از دوستان نیز بیزار شد. پس از ارتش انگلیس، ارتش امریکا آمد. همه می‌گفتند که امریکاییها یکرنگ‌تر و آقاتر و بهترند و دخترک آرزو می‌کرد که این حرف درست باشد، مخصوصاً که امریکاییها همیشه قهقهٔ‌گرمی سر می‌دادند. ولی بزودی پی‌برد که آنها هم باقهقهه‌های گرم‌شان

زور می‌گویند و می‌خواهند اربابی کنند: فردا به‌ترس تازه‌ای تبدیل شد. درعوض، گرسنگی همچنان پا برجا بود. برای سیر کردن شکم، بعضی‌از زنها خودفروشی می‌کردند و بعضی هم رختهای اربابهای جدید را می‌شستند. همهٔ پشت‌بامها و ایوانها پر از اونیفورمها و زیرشلواریها و جورابهایی بود که روی بند انداخته بودند. هر که بیشتر می‌شست بیشتر غذا داشت. شش جفت جوراب، یک قرص‌نان؛ سه‌بلوز، یک قوطی‌گوشت و لوبیا؛ یک دست اونیفورم، دوقوطی گوشت. پدر دخترک به‌زن و دخترش اجازه نمی‌داد به‌آن لباسهای کثیف دست بزنند. می‌گفت که، بد یاخوب، فردا آغاز شده است و باید باسربلندی از آن دفاع کرد. برای اثبات این موضوع، دوستان را به‌منزلش دعوت می‌کرد و حتی جیرهٔ غذای تازه‌اش را به آنها تعارف می‌کرد. یک شب، طی سخنرانی مفصلی که به یاد کمک به دوستانی که از اسارت ستمگران گریخته بودند، ایراد کرد، به‌افتخار فردایی که متعلق به‌همه بود، ساعت مچی طلایش را به‌دوستان تقدیم کرد. دوستان ساعت طلا راگرفتند و درعوض لباسهای نشسته‌شان را به او تقدیم کردند! دخترک بشدت دلگیر شد. اماگرسنگی سرشار از وسوسهٔ‌حیوانی است: چندروزبعد، دخترک، پنهان‌ازپدر، خواستار شستن رختهای چرک شد. دو کیسه به‌او دادند. یک کیسه پر از رخت چرک و یک کیسه پر از غذا. درکیسهٔ غذا فوراً باز شد: سه‌قوطی لوبیا پخته، دوقرص نان، یک بسته بادام، و یک ظرف بستنی. کیسهٔ رختهای چرک بعداً باز شد. وقتی دخترک آن را در طشت سرازیر کرد، از شدت خشم سرخ شد. کیسه پر از زیرشلواریهای کثیف بود.

هنگام شستن زیرشلواری کثیف بود که فهمیدم فردای ما هنوز از راه نرسیده و شاید هم هرگز از راه نرسد. همیشه باوعده و وعید سرمان راگرم می‌کردند: یک رشته فریب و نیرنگ که در

پوششی از دلداریهای ساختگی و هدایای مذلت‌بار نهفته بود و ما را آرام می‌کرد. کوچولو، آیا فردای من هرگز برای تو از راه خواهد رسید؟ صدها و هزارها سال است که مردم به‌امید فردا بچه به‌دنیا می‌آورند و امیدوارند که بچه‌هایشان فردای بهتری داشته باشند. و این فردای بهتر بعدها در داشتن «حرارت‌مرکزی» خلاصه می‌شود. البته، وقتی ازسرما می‌لرزی «حرارت‌مرکزی» چیزبسیارخوبی است، اما بدون شک برایت خوشبختی نمی‌آورد و از حیثیت تو دفاع نمی‌کند. با داشتن «حرارت‌مرکزی» هم همچنان باید زورگوئیها و ناملایمات و کلاهبرداریها را تحمل کنی و فردا به‌صورت یک دروغ بزرگ باقی خواهد ماند. قبلاً برایت گفتم که هیچ چیز بدتر از نیستی نیست، که از درد نباید وحشت داشت، ازمرگ هم همینطور زیرا وقتی کسی می‌میرد یعنی قبلاً زاده شده است و برایت گفتم که عذاب زاده شدن بهتر از خلأ و سکوت است. ولی کوچولو، آیا این درست است؟ آیا درست است که تو برای نابود شدن در اثر بمباران یا با شلیک گلولهٔ سرجوخه‌ای که دراثر فشارگرسنگی جیرهٔ غذایی‌اش را دزدیده‌ای کشته‌شوی؟ تو هرچه بزرگتر می‌شوی، من بیشتر می‌ترسم. آن شوق اولیه و آن اطمینان پرافتخاری که دراثر یافتن حقیقتی درمیان حقایق به‌من دست داده بود، تقریباً از میان رفته است. هرروز خودم را در شک و تردید بیشتری اسیر می‌بینم. شک و تردیدی که در روحم مثل جزرو مد بالا و پایین می‌رود و امواجش ساحل هستی‌ات را خیس می‌کند و سپس عقب می‌نشیند و کف ریزه باقی می‌گذارد. نمی‌خواهم مأیوست کنم، باورکن، نمی‌خواهم به‌زاده نشدن تشویقت کنم: فقط می‌خواهم مسؤلیتهایم را به‌تو نشان دهم و تو را درآنها شریک کنم. کوچولو، هنوز فرصت اندیشیدن و باز اندیشیدن داری. من نیز به‌سهم خودم، خواه امواج جزرومد بلند باشند و خواه کوتاه، آمادگی

دارم. اما تو؟ قبلاً ازتو پرسیده‌ام که آیا حاضری زنی را ببینی که به روی گلهای ماگنولیا کوبیده می‌شود، آیا حاضری ببینی باران شکلات برسرو روی کسانی می‌بارد که اصلاً به‌آن احتیاجی ندارند. حالا از تو می‌پرسم که آیا حاضری زیرشلواریهای کثیف دیگران را بشویی و پی ببری که فردا همان دیروز است ـ تو که درجایی هستی که هر دیروزت فردایی است و هرفردایت یک پیروزی است، تو که هنوز از بدترین واقعیتها آگاه نشده‌ای: دنیا تغییر می‌کند اما مثل گذشته باقی می‌ماند.

*

* *

ده هفتگی. با سرعت عجیبی رشد می‌کنی. پانزده روز پیش قدت سه سانتیمتر نمی‌شد و وزنت به چهار گرم نمی‌رسید. حالا قدت شش سانتیمتر شده است و وزنت هشت گرم است. کامل شده‌ای. از آن ماهی کوچولوی سابق تنها چیزی که باقی‌مانده عمل تنفس از طریق آب است: آب را بارنه‌هایت به‌درون بدنت می‌کشی و آن را به‌خارج می‌فرستی. استخوان‌بندی بدنت شکل گرفته است و غضروفها استخوان شده‌اند. دنده‌هایت ازجلو به‌یکدیگر جوش می‌خورند و می‌گویند که در این حالت، بدن تو مثل پالتو از جلو دگمه می‌خورد و پوسته‌ات هرچه بیشتر رشد می‌کند، تنگتر می‌شود. بزودی پوستت را تنگ و ناراحت خواهی یافت. حرکت خواهی کرد، تکان خواهی خورد، دستها و پاهایت اولین حرکات‌خود را انجام خواهند داد. آرنجت را به‌اینجا خواهی زد و زانویت‌را به‌آنجا. منتظر همین هستم. اولین ضربه یک علامت است، علامت رضایت. یادت هست که

گفته‌بودم من هم همین کار را کردم تا به‌مادرم بگویم که دیگر آن داروی تلخ را نخورد و او آن‌را به‌زمین ریخت. این دورهٔ انتظار، با رشد تو نسبت معکوس دارد: هرچه کندتر بگذرد، رشد تو بیشتر می‌شود. مرا به یاد ارتش اوستان می‌اندازد که هرگزنرسید. تقصیر بیحرکتی است. دو هفتهٔ تمام بیحرکت دربستر ماندن مدت درازی است. پس آن زنهایی که باید هفت هشت‌ماه در رختخواب بمانند، چه می‌کنند؟ زن هستند یا شفیره؟ تنها چیزی که تسکینم می‌دهد همین است. از دردها وضربه‌های دشنه‌مانند زیر شکم دیگر خبری نیست وحالت تهوع ناپدید شده است؛ پاهایم دیگر ورم ندارد اما نوعی درماندگی پدیدار شده‌است، نوعی نگرانی و دلواپسی. از کجا آمده‌است؟ شاید نتیجه بیکاری وکسالت باشد. بیکاری را نمی‌شناختم وکسالت هرگز مرا از پانینداخته بود. با بیصبری منتظر سپری شدن دو روز آخر هستم، دو روزی که درنظرم دوسال هم بیشتر است. امروز صبح باتو دعوا کردم. ناراحت شدی؟ دیوانه شده بودم. به‌توگفتم که من هم حقی دارم و هیچکس، حتی تو، نباید این حق را نادیده بگیرد. به‌سرت فریاد زدم که خسته شده‌ام و طاقتم طاق شده. می‌شنوی؟ وقتی که چشمهایت را می‌بندی به‌نظرم می‌رسد که دیگر حاضر نیستی به حرفهایم گوش بدهی و در نوعی‌ناآگاهی غوطه‌وری. بیدارشو. نمی‌خواهی بیدار شوی؟ پس بیا اینجا ،بیا پیش من. سر کوچکت را روی نازبالش بگذار. بگذارکنارهم بخوابیم. من و تو، من و تو... هیچکس دیگری به‌بسترمن و تو نخواهد آمد.

*
* *

او آمد. هرگز فکر نمی‌کردم بیاید. شب بود. کلید در سوراخ قفل چرخید و من فکر کردم که دوستم است. هرشب پیش از شام به‌دیدنم می‌آید. بهش سلام دادم، مطمئن بودم که الآن نفس‌نفس‌زنان و بسته بدست وارد می‌شود و می‌گوید: مرا ببخش ـ عجله‌دارم ـ کمی ـ گوشت ـ سرد ـ ومیوه ـ برایت ـ آوردم ـ فردا ـ صبح ـ می‌بینمت. و او بود. روی نوک پا می‌آمد: غلت زدم و او آنجا بود، چهره‌اش درهم رفته بود، دسته‌گلی به دست داشت. ابتدا حس کردم که یکنفر شکمم راگازگرفته، آن ضربهٔ دشنه‌مانند همیشگی نبود. مثل این بود که از دیدن او ترسیده بودی و به‌من مشت می‌زدی که ترا پشت دل و روده‌ام پناه بدهم. نفسم بند آمد و باد سردی منجمدم کرد. توهم آن را حس کردی؟ توهم ناراحت شدی؟ بی‌آنکه حرفی بزند، با چهرهٔ درهم و دسته‌گل بدست، همانجا ایستاد. از قیافه‌اش وگلهایش بدم می‌آمد. چرا مثل دزدها بالای سرم آمده بود؟ مگر نمی‌دانست که نباید زنهای حامله را ترساند؟ پرسیدم: «چه‌می‌خواهی؟» آرام آرام‌گل را روی تخت‌گذاشت. فوراً گفتم که‌گل گذاشتن، روی تخت شگون ندارد وگل را روی بستر مرده‌ها می‌گذارند. گلها زرد بود و مطمئن بودم که آنها را در آخرین لحظه و بدون هیچگونه احساس و اعتقادی خریده است. آرام و ساکت ایستاده بود: سایهٔ سیاه وبلندش روی دیوار سفید افتاده بود. اما مرا نگاه نمی‌کرد. عکس روی دیوار را نگاه می‌کرد: همان عکسی که تو را در دوساهگی نشان می‌داد، البته چهل بار بزرگتر. گویی نمی‌توانست چشمهایش را از چشمان تو برگیرد. هرچه بیشتر نگاهت می‌کرد، سرش بیشتر درشانه‌هایش فرو می‌رفت. عاقبت صورتش را در میان دستهایش پوشاند وگریه را سرداد. گریه‌اش ابتدا آرام و بی‌صدا بود. بعد شدیدتر شد. کنار تخت نشست تا بهترگریه کند. هق‌هق‌گریه‌اش تخت را تکان

می‌داد. فکر کردم که تکانها تو را ناراحت می‌کند. گفتم: «تخت را تکان می‌دهی. این تکانها بچه را ناراحت می‌کند.» دستها را از صورتش برداشت. چشمها را با دستمال خشک کرد. سپس روی صندلی نشست. همان صندلی که زیر عکس توست. از اینکه تو را پهلو به‌پهلوی خودش می‌دید، متعجب شد. تو با آن پلکهای بیحرکتت و او با آن مردمکهای لرزان و عاری از رازش. بعد زبانش باز شد: «بچه مال من هم هست.»

از عصبانیت لرزیدم. روی تخت، نیم‌خیز شدم. فریاد زدم که تو نه‌مال من هستی و نه‌مال او: تومال خودت هستی. فریاد زدم که از این مسخره بازیها و حرکاتی که به‌نام عشق در فیلمها نشان می‌دهند، بیزارم، که باید آرام باشم و دکتر دستور داده است که استراحت کنم.

اصلاً چرا به‌آنجا آمده بود؟ برای اینکه تو را بی‌دردسر از بین ببرد و مخارج سقط‌جنین را برابم صرفه‌جویی کند؟ گلها را چندبار روی میز کوبیدم: سه‌بار، چهار بار، تا پرپرشدند وگلبرگهایشان درهوا به پرواز درآمد. وقتی دوباره سرم روی ناز بالش افتاد، لباس خوابم از فرط عرق به‌تنم چسبیده بود و دردهای شکمم آنقدر شدید بود که دیگرنمی‌توانستم خودم را نگه دارم. در عوض پدرت از جایش تکان نخورد. فقط سرش را پایین انداخت و زمزمه کرد: «چقدر سنگدلی! چطور می‌توانی اینقدر بدجنس باشی؟» بعد هم سخنرانی بلندبالایی ایراد کرد که من خودم را گول می‌زنم، که تو مال هردوی ما هستی، که او هم به‌اندازهٔ کافی فکر و خیال داشته است و رنج برده است، که دوماه است بخاطر تو رنج می‌برد، که تصمیم مرا در مورد نگاهداشتن توعاقلانه‌می‌داند، که بچه‌راهیچوقت نبایددورانداخت نه، چون بچه، بچه است و آشغال نیست و مزخرفات دیگر. حرفش را قطع کردم و فریاد زدم: «بچه که توی دل تو نیست! تو که مجبور

نیستی نه‌ماه تمام آنرا دربدنت یدك بکشی!»

دهانش از تعجب بازماند بعد گفت: «فکر می‌کردم که بچه را می‌خواهی و از زاییدنش خوشحالی.»

در این وقت اتفاقی افتاد که اصلاً دلیلش را نمی‌فهمم: یکدفعه گریه‌ام گرفت. می‌دانی که تا آنوقت گریه نکرده بودم و نمی‌خواستم گریه کنم: زیراگریه مرا حقیر و زشت می‌کرد. اما هرچه قطره‌های اشك را به عقب می‌راندم، با سرعت بیشتری بر گونه‌هایم سرازیر می‌شدند. سعی کردم سیگاری روشن کنم. اشك سیگارم را هم خیس کرد. پدرت از جا بلند شد. به‌طرفم آمد و سرم را نوازش کرد. بعد زمزمه کرد که: «برایت قهوه درست می‌کنم.» و درآشپزخانه ناپدید شد. وقتی از آشپزخانه برگشت براعصابم مسلط شده بودم. اما او نه. فنجان قهوه را مثل جواهر دردست گرفته بود. قهوه را سر کشیدم. بعد منتظر شدم که راهش را بگیرد و برود. ولی نرفت. پرسید که چه می‌خواهم بخورم. یادم آمد که دوستم برخلاف هر شب به‌دیدنم نیامده است ـ متوجه شدم که دوستم، پدرت را به‌اینجا فرستاده است. از او بدم آمد. بطورکلی از تمام آنهایی که فکر می‌کنند باافکار و قوانین باسمه‌ای درست و نادرست‌شان به دیگران کمك می‌کنند، بدم آمد. مریم، عیسی، یوسف. چرا یوسف؟ مریم خیلی خوب است، خودش بابچه‌اش. تنها چیز قابل قبول دراحادیث داستان ایندوست: افسانهٔ باشکوه نطفه‌ای که بدون مقاربت تشکیل شد. پس یوسف چه می‌کرد؟ خاصیت او چه بود؟ کشیدن الاغی که نمی‌خواست راه برود؟ بریدن بند ناف و اطمینان از خروج کامل جفت؟ یا حفظ آبروی زن بی‌شوهری که حامله شده‌بود؟ پدرت روی زمین پهن شده بود و باقیماندهٔ گلها را جمع می‌کرد و حتی ذره‌ای محبت و دوستی در وجودم نسبت به‌او احساس نمی‌کردم. با ورود او تعادلی که بین

من و تو بوجود آمده بود، بهم خورده بود. بین من و تو مانعی پدید آمده بود. می‌فهمی؟ غریبه‌ای در زندگی خصوصی من و تو، وارد شده بود. غریبه‌ای که بین من و تو قرارگرفته بود. درست مثل مبلی که لازمش نداری، اما وجودش مقداری از نور و فضای اتاقت را می‌گیرد و باعث می‌شود که پایت به‌گوشه‌اش گیر کند و به‌زمین بیفتی. شاید اگر از اول باما بود، وجودش برایمان عادی و حتی لازم می‌شد. اما حالا درست مثل آدمی است که سرش را پایین می‌اندازد و وارد رستوران می‌شود و بی‌آنکه دعوتش کرده باشی سر میزت می‌نشیند. رنج‌آور بود. دلم می‌خواست به‌او بگویم: «خواهش می‌کنم برو. ما به‌تو احتیاجی نداریم. نه به‌تو، نه به‌یوسف، نه به‌خدا. اصلاً پدر نمی‌خواهیم، شوهر نمی‌خواهیم، تو زیادی هستی!» اما نمی‌توانستم. مثل کسی که نمی‌تواند شخص مزاحمی را که بی‌اجازه سرمیزش نشسته است، پی کارش بفرستد. شاید نسبت به او احساسی شبیه به ترحم داشتم، احساسی که بتدریج تبدیل به تفاهم می‌شد. گذشته از تمام ضعفها و پستیهایش، او هم از این جریان ناراحت شده بود و زجر می‌کشید. خدا می‌داند آمدنش به‌اینجا با آن دسته‌گل زشت چقدر برایش گران تمام شده است: حتماً مدتها با خودش کلنجار رفته است تاخودش را به‌چنین عملی راضی کند. کسی بدون نطفه زاده نمی‌شود. قطرهٔ نوری که در تخمک راه یافته بود، مال او بود. نیمی از هستهٔ وجود تو مال او بود. وچیزی که فراموش کرده‌ام بهایی بود که برای تنها قانونی که کسی قبولش ندارد، پرداخته بودیم: یک مرد و یک زن بایکدیگر آشنا می‌شوند، ازیکدیگر خوششان می‌آید، یکدیگر را می‌خواهند، شاید هم عاشق یکدیگر می‌شوند، و بعد ازمدتی دیگر یکدیگر را دوست ندارند، دیگر یکدیگر را نمی‌خواهند، دیگر از یکدیگر خوششان نمی‌آید، و آرزو می‌کنند که کاش با یکدیگر آشنا

نشده بودند. آنچه را که جستجو می‌کردم یافته بودم، بچه: بین یک مرد و یک زن، آنچه عشق نام‌دارد، مانند بهار و پاییز است. هنگامی که عشق بروز می‌کند، بهار مالامال از سبزی‌است و هنگامی که‌فرو کش می‌کند، پاییز چیزی بجز توده‌ای برگ‌خشک‌به‌جا نمی‌گذارد.

گذاشتم برایم شام درست‌کند. اجازه دادم بطری شامپانی را که همراه آورده بود بازکند (هنگام ورود به‌خانه بطری را کجا پنهان کرده بود؟) گذاشتم حمام‌بگیرد. (درحمام سوت می‌زد و آواز می‌خواند انگارکه همه‌چیز بین‌ما درست شده بود) به‌او فرصت دادم تا اینجا در رختخواب ما بخوابد. ولی امروز صبح، وقتیکه او رفت، احساس شرم‌کردم. احساس کردم‌که زیر قولم زده‌ام و به‌توخیانت‌کرده‌ام. کاش دیگر هرگز پایش را به‌اینجا نگذارد.

*
* *

پیاده‌روی در خیابان بعد از اینهمه روز توی تختخواب ماندن! احساس باد برچهره و تابش خورشید درچشمان! دیدن آمد و رفت مردم که چه سخت به زندگی چسبیده‌اند! اگر مطب دکتر دور نبود، پیاده راه می‌افتادم و در راه برای خودم آواز می‌خواندم. تاکسی را برخلاف میلم صدا زدم. رانندهٔ تاکسی شعور نداشت. سیگار بدبویش راکه باعث دل‌بهم خوردگیم می‌شد، ازگوشهٔ لبش برنمی‌داشت. و چنان بد رانندگی می‌کرد که با هرترمزی که می‌گرفت، سخت تکانم می‌داد. از همان اول راه، دلم سخت دردگرفت وآن حالت شاد چند لحظه‌پیش تبدیل به‌حالت عصبی همیشگی شد. وقتی به مطب دکتر رسیدم باده ـ پانزده زن حاملهٔ دیگر روبرو شدم. وقتی منشی

دکتر از من خواست که منتظرشوم عصبانیتم بیشتر شد. دلم نمی‌خواست که بااین زنهای شکم‌بادکرده دریک اتاق بنشینم: هیچ‌وجه تشابهی با آنها نداشتم. حتی شکمم‌هم کوچک بود. اصلاً معلوم نبودکه حامله‌ام. عاقبت وارد اتاق دکتر شدم. لباسهایم را درآوردم و روی تخت معاینه درازکشیدم. دکتر بانوک انگشت دنبال تو می‌گشت و عذاب می‌داد. عاقبت دستکش لاستیکی‌اش را درآورد و باصدای سردی پرسید: «آیا جداً این بچه را می‌خواهی؟» باورم نمی‌شد. جواب دادم: «البته، چطور مگر؟»

«چون اغلب می‌گویندکه وقتی بچه می‌خواستند هشیار نبودند و حقیقت این است‌که او را نمی‌خواهند. و بدون کمترین تردیدی همه هرکاری از دستشان برآید می‌کنند تا او به‌دنیا نیاید.» دلخور شدم. به‌اوگفتم‌که برای صحبت با روانکاو به‌آنجا نیامده‌ام، بلکه آمده‌ام ببینم حال تو چطور است. لحنش عوض شد و مؤدبانه‌گفت‌که اشکالاتی بنظرش میرسدکه دقیقاً نوع آنرا تشخیص نمیدهد تصدیق کردکه وضعیت جنین کاملاً خوب است و در محل طبیعی‌اش قرار دارد. به‌نظر او رشد جنین کاملاً عادی بود. اما، یک‌چیزی خوب پیش نمی‌رفت. مثلاً رحم بیش ازحد حساس‌بنظر می‌رسید واین‌شاید نشانهٔ آن بود که خون به‌اندازه‌کافی به‌جفت نمی‌رسید. آیا مطابق دستورکاملاً بیحرکت مانده بودم؟ پاسخ مثبت دادم. آیا همانطور که دستور داده بود از الکل و سیگار پرهیزکرده بودم؟ پاسخ مثبت دادم. آیاکار سنگین کرده بودم؟ پاسخ منفی دادم. آیا نزدیکی نکرده بودم؟ پاسخ دادم‌که بتازگی نه. و راست می‌گفتم. تو می‌دانی: آن شب باوجود اصرار پدرت، اجازه ندادم به‌من نزدیک شود. دکتر مشکوك شد: «آیا نگرانی خاطر داری؟» پاسخ مثبت دادم. «آیا از چیزی رنجبده‌ای؟» پاسخ مثبت دادم.اما نپرسیدکه از جه چیزی

رنج میبرم و نگران چه عواملی هستم. بعد نظرش را برایم تعریف کرد.گفت تشویش و نگرانی و ضربه‌های روحی که به‌زن حامله وارد می‌شود، بیشتر از خستگی جسمی به‌زن لطمه می‌زند و باعث می‌شود که رحم دچار انقباضات شدیدی شود و زندگی جنین به‌خطر بیفتد. باید بخاطر داشت که رحم باغدهٔ هیپوفیز در ارتباط است و هرعاملی که باعث تحریک غدهٔ هیپوفیز شود فوراً برروی دستگاههـای تناسلی اثر می‌گذارد. یک عصبانیت شدید، یک ضربهٔ روحی، یک اتفاق غیر مترقبه، باعث می‌شود که جنین از دیوارهٔ رحم جدا شود و در برابر خطر نابودی قرارگیرد.عصبیت دائمی هم همینطور... به‌عبارت دیگر بایدگفت که وضعیت روحی‌زن‌باردار می‌تواند جنین او را به کشتن دهد. از این پس باید از ایجاد هیجان و افکار ناراحت‌کننده پرهیز کنم. آرامش و خونسردی مطلق تنها نسخه‌ای بود که او برایم تجویز کرد.گفتم: «دکتر، دستور شما مثل این است که از من بخواهید رنگ چشمهایم را عوض کنم. طبیعتم به‌من اجازه نمی‌دهد آرام باشم.»

باسردی و بی‌تفاوتی جواب داد: «این دیگر مربوط به‌خودت است. سعی کن کمی‌چاق‌شوی.» بعد هم چند داروی ضد انقباض‌عضلانی برایم نوشت و توصیه کرد که احیاناً اگر لکهٔ خونی دیدم، فوراً خودم را به‌او برسانم.

می‌ترسم. از دستت عصبانی هستم. به‌نظر تو من چه‌هستم؟ جعبه‌ام؟ صندوقچه‌ام؟ خدایا، من‌زنم، انسانم. نمیتوانم‌پیچ ومهره‌های مغزم را شل و سفت‌کنم و جلوفکر کردنش را بگیرم. نمیتوانم روی احساساتم خط قرمز بکشم و باتظاهرات آن مقابله‌کنم. نمی‌توانم در برابر عصبانیت و شادی و درد بی‌تفاوت باشم. در برابر خیلی چیزها عکس‌العمل نشان می‌دهم. تعجب می کنم، ناراحت می‌شوم. حتی اگر هم بتوانم هرگز نمی‌خواهم خودم را عوض کنم و به‌صورت‌ماشین

آدم‌سازی دربیایم! کوچولو! تو چقدر پرتوقع شده‌ای. اول جسمم را تصاحب کردی و آنرا از حیاتی‌ترین حقوقش، یعنی حرکت، محروم کردی و حالا می‌خواهی اختیار قلب و روحم را هم بگیری. آنها را ضعیف و خنثی کرده‌ای. توانایی تفکر و احساس و زندگی را از من می‌دزدی! حتی ضمیر ناخودآگاهم را نیز متهم می‌کنی. داری زیاده‌روی می‌کنی، منصفانه نیست. کوچولو، اگر می‌خواهی باهم باشیم، باید شرایطی را بپذیری. ببین، من یک امتیاز برایت قائل می‌شوم: چاق می‌شوم و بدنم را در اختیارت می‌گذارم. ولی نه روحم را. عکس‌العملهایم را نه. آنها را برای خودم نگه می‌دارم. اینها متعلق به خودم هستند. تو نباید به‌علایقم کاری داشته باشی. الان هرچقدر دلم بخواهد ویسکی می‌خورم، روزی یک پاکت سیگار، آتش به آتش می‌کشم و کارم را از سر می‌گیرم و به‌موجودیتم در قالب یک انسان و نه بعنوان صندوقچه ادامه می‌دهم و هروقت که دوست داشته باشم و دلم بخواهد، گریه می‌کنم، گریه می‌کنم، گریه‌می‌کنم: از تو نمی‌پرسم که این کارها ناراحتت خواهد کرد یا نه. چون دیگراز دست تو خسته‌شده‌ام!



مرا ببخش. حتماً، مست بودم یا به‌سرم زده بود. ته‌سیگارها را ببین، این دستمال را نگاه کن، هنوز خیس است. عجب التهاب احمقانه وصحنه‌های نفرت‌انگیزی! خودخواه شده بودم! حالت چطور است کوچولو؟ امیدوارم از من بهتر باشی. صبرم تمام شده. آنقدر خسته‌ام که دلم می‌خواهد شش‌ماه دیگر مقاومت کنم، تو را بدنیا بیاورم و

بعد بمیرم. توجای مرا در دنیا می‌گیری و من استراحت می‌کنم. تصور نمی‌کنم برای مردن زیادهم زود باشد. فکرمی‌کنم آنچه را که می‌بایست تابحال ببینم دیده‌ام و آنچه راکه باید بفهمم فهمیده‌ام. بهرحال، تو وقتی ازبدن من خارج شدی، دیگر احتیاجی به من نداری. هر زنی که بتواند دوستت داشته باشد، می‌تواند برایت مادرخوبی باشد. موضوع همخونی دروغ محض است. مادر آن‌کسی نیست‌که تورا درشکمش می‌پروراند مادر زن یامردی است که ترا بزرگ می‌کند. می‌توانم تورا به‌پدرت هدیه‌کنم. پدرت خیلی زود برگشت و یک‌گل آبی‌رنگ برایم آورد. می‌گوید آبی سمبول پسر است. حالا او به‌رنگ هم فکر می‌کند. دلش می‌خواهدکه تو پسر باشی: پسر متولد شدن، ازنظر او یک امتیازاست، یک نوع برتری است. بیچاره، تقصیر او نیست. به‌گوش او هم چنین خوانده‌اند. که خدا پیرمردی است باریش سفید، که مریم مقدس بچه‌دان بی‌مصرفی بیش نبوده است و بدون یوسف قادر نبود حتی آخوری پیداکند، که پرومته آتش را روشن‌کرد. نمی‌خواهم پدرت را تحقیرکنم. اما می‌گویم که من، ما، به‌او احتیاجی‌نداریم. گل‌آبی‌اش‌را هم نمی‌خواهیم.

باوگفتم‌که ازخانهٔ ما برود و مارا راحت بگذارد. انگار پتک به‌مغزش کوبیده باشند، تلوتلو خورد و بطرف در رفت و بی آنکه جوابی بدهد، خارج شد. کمی‌بعد من و توهم خواهیم رفت. می‌رویم سرکار. رئیسم تذکر داده است که وضعیت مرا درك می‌کند ولی منهم باید به‌مسؤلیتهایم احترام بگذارم. زن‌حامله پیش از شش‌ماهگی فقط درماه‌های آخر بارداری مجازاست‌که کارش را ترك کند. به‌آن سفر پراهمیت هم اشاره‌کرد و سربسته تهدیدم‌کردکه‌این مسئولیت را به‌یک مرد واگذارمی‌کند چون حداقل می‌توان اطمینان داشت‌که مردها از بعضی سوانح مصون هستند. دلم می‌خواست او را به‌زمین

هل بدهم. اما بزحمت خودم را کنترل کردم. ده‌روز سختی را در پیش داریم و باید وقت از دست رفته را جبران کنیم. اما چیزی را باید به‌تو بگویم: این فکر که بزودی کارم را از سرخواهم‌گرفت، وجودم را تکان داده است و باعث می‌شود که از ابن‌گیجی و حالت تسلیمی که‌مرگ را مقابل دیدگانم می‌آورد، رها شوم. خوشبختانه از حالا به‌بعد زمستان شده. شکم برآمده‌ام درزیر پالتو کمتر جلب توجه می‌کند.شکمم بیش ازپیش برآمده‌تر خواهدشد. مثلاً امروز صبح احساس می‌کنم که شکمم بزرگتر شده است. پیراهنم تنم را فشار می‌دهد. در چهارده هفتگی چندسانتیمتر قدداری؟ تقریباً ده‌سانتیمتر. جفت‌هم از هرطرف فشار می‌آورد. تو بیرحمانه تمام وجودم را تصاحب کرده‌ای.

*

* *

من از آن آدمهایی نیستم که از دیدن خون بوحشت‌می‌افتند. زن بودن خود مدرسه‌یی برای آشنایی باخون است: ماهرماه، یکبارصحنهٔ مشمئزکنندهٔ خون را می‌بینیم. ولی هنگامی که آن لکهٔ بسیار کوچک خون را روی ملافه‌ام دیدم، چشمانم تیره و تار شد و زانوهایم بکلی خمید. اول وحشت وبعد ناامیدی سراسر وجودم راگرفت و به‌خودم‌لعنت فرستادم. خودم را درمقابل‌تو که نمی‌توانی‌ازخودت مراقبت کنی وقدرت عصیان‌کردن هم نداری، به‌انواع گناهان متهم کردم. تو که کوچک و بی‌دفاعی و درمسیر بازیگوشیها و بی‌دقتی‌های مختلف من‌قرار گرفته‌یی. لکه حتی قرمزرنگ هم نبود صورتی بود، صورتی کمرنگ. بهرحال همان قطره کافی بود که‌پیام تو را به‌من برساند و بگوید که

این احتمالاً پایان عمرتوست. ملافه را مچاله کردم و دویدم. دکتر برخلاف انتظار مهربان بود. زود مرا پذیرفت، گفت که آرام باشم: تو از جایت کنده نشده بودی، درحال مرگ هم نبودی، فقط آسیب دیده بودی. استراحت مطلق می‌توانست همه چیز را به‌حالت اول برگرداند، البته درصورتیکه من مراعات کنم، تکان نخورم، حتی برای رفتن به‌مستراح هم از رختخواب پایین نیایم. برای رعایت چنین استراحت وحشتناکی بهتر آن بود که به‌بیمارستان بیایم. حالا من و تو دربیمارستان هستیم، درماتمکده‌ای در این دنیای پراز غم، یک هفته است که اینجاییم که من بی‌وقفه خوابیده‌ام. و مسکنها گیجم کرده‌اند. حالا مسکن‌ها را قطع کرده‌اند، ولی وضعم بدتر شده است: حالا دیگر نمی‌دانم این وقت اضافی را که پوچی قطره قطره از آن به اطرافم می‌ریزد، چگونه سپری کنم. روزنامه خواستم برایم آوردند. تلویزیون خواستم خواهشم را رد کردند. تلفن خواستم، خراب بود. دوستم نمی‌آید. پدرت هم همینطور. سکوت زشت خردم می‌کند. اسیر یک جانور سفیدپوش شده‌ام که هرچندوقت یکبار آمپول بدست، به سراغم می‌آید و باخشونت بدنم را سوراخ می‌کند. نمی‌توانم مثل سابق به‌تو محبت کنم. افکاری که مدتهای مدید آنها را به‌عقب می‌راندم و قبل ازاینکه جان بگیرند، خفه‌شان می‌کردم، یکباره به‌حوزه ضمیرآگاه‌هم هجوم آورده‌اند و چیزهای عجیب و غریبی می‌گویند: چرا باید چنین رنج و عذابی را تحمل کنم؟ بخاطر یک لحظه هماغوشی با یک مرد؟ بخاطر یاخته‌یی که به‌دو و بعد به‌چهار و بعد به هشت و بعد به بی‌نهایت یاخته تقسیم شده‌است، بی‌آنکه خودم چنین چیزی را خواسته باشم و یاچنین دستوری داده باشم؟ شاید به‌خاطر زندگی؟ بسیار خوب، زندگی. اما این چه زندگی بی‌قانونی است که برای تویی که هنوز وجود نداری بیشتر از منی که فعلاً وجود دارم، اهمیت قائل است. این چگونه

احترامی برای توست که ارزش و احترام مرا از بین می‌برد؟ این حق هستی تو، چگونه چیزی است که حق مرا تحت تأثیر می‌گیرد؟ انسانیت در تو وجود ندارد. انسانیت! اما آیا تو حقیقتاً یک موجود انسانی هستی؟ واقعاً یک تخمک و یک اسپرماتوزویید پنج میکرونی می‌توانندیک موجود انسانی بوجود بیاورند؟ انسان منم که فکرمی‌کنم و حرف می‌زنم و می‌خندم وگریه می‌کنم و اعمالم می‌تواند سازنده باشد. تو فقط یک عروسک‌گوشتی هستی، عروسکی که فکر نمی‌کند، حرف نمی‌زند، نمی‌خندد، گریه نمی‌کند، وکارش فقط ساختن خودش است. آنچه درتو می‌بینم، تو نیستی: خودم هستم!

به‌تو وجدانی نسبت داده‌ام که فاقد آن هستی. با تو حرف زدم. ولی وجدان تو وجدان من است و حرفهای دونفرهٔما، در واقع گفتگوی یکنفره‌ای‌بیش‌نیست. گفتگوی من! این کمدی و این هذیانها دیگر بس است! پیش از زاده شدن، انسان حقوق طبیعی ندارد. انسان بعد از اینکه متولد شد، انسان می‌شود، به این خاطر که با دیگران است، به‌این دلیل که دیگران کمکش می‌کنند، به این خاطر که مادری یا زنی یا مردی یا هرکس دیگری غذا خوردن و راه رفتن و حرف زدن و فکرکردن و رفتارهای دیگر انسانی را یادش می‌دهد. عزیزم، تنها چیزی که من و تو را به‌هم پیوند می‌دهد، یک بندناف بی‌مقدار است. من و تو یک زوج نیستیم. کوچولو ما دو نفر یک ظالم و یک مظلوم هستیم. تو ظالمی و من مظلوم. مثل زالو خودت را به‌من چسبانده‌ای و شکمم و خونم و نفسم را دزدیده‌یی، حالا هم می‌خواهی موجودیتم را هم تمام و کمال از دستم بگیری. به‌تو اجازه نخواهم داد. و حالا که این حقایق را برایت گفته‌ام، حرف آخرم را هم می‌زنم: هیچ لزومی نمی‌بینم که بچه‌دار شوم. من هیچوقت بابچه‌ها میانهٔ خوبی نداشته‌ام!

هیچوقت نتوانسته‌ام باچه‌ها کنار بیایم. حتی وقتی لبخند به‌لب نزدیکشان می‌شوم، به‌گریه می‌افتند ـ انگار کتکشان زده‌ام. مادری به‌درد من نمی‌خورد. من وظایف دیگری نسبت به‌زندگی دارم. کار مورد علاقه‌ای دارم و مایلم آنرا دنبال کنم، آینده‌ام درانتظار من است و خیال ندارم ازآن چشم بپوشم. آنهاییکه زنی فقیر را بخاطر اینکه بچه های دیگری نمی‌خواهد، تبرئه می‌کنند و یا دختری را که مورد تجاوز قرارگرفته و ثمرهٔ‌گناهش را نمی‌پذیرد، می‌بخشند، باید مرا هم‌تبرئه کنند. تنها فقیر بودن و مورد تجاوز قرارگرفتن دلایل موجه نیستند. این بیمارستان لعنتی را ترک می‌کنم و به‌سفر می‌روم هر چه می‌خواهد بشود، بشود. اگر بتوانی به‌دنیا بیایی‌که می‌آیی. اگر هم نتوانی‌که می‌میری. من تو را نمی‌کشم: فقط ازکمک‌کردن به‌تو وگردن نهادن به‌مقاصد ظالمانه‌ات خودداری می‌کنم و...

توجه‌داری‌که چنین قراری بایکدیگر نداشتیم. تازه یک قرارداد موافقتنامه‌ای است کـه طبق آن هریک از طرفین چیزی می‌دهند و درمقابل چیزی می‌گیرند. من وقتی این قرارداد را امضا کردم، اصلا نمی‌دانستم‌که تو همه چیزم را می‌خواهی و در برابر چیزی به‌من نمی‌دهی. تازه، پای این قرارداد را فقط من امضا کردم. و این موضوع به‌اعتبار موافقتنامه لطمه می‌زند. تونه قرارداد را امضا کردی و نه هرگز پیامی برایم فرستادی. تنها پیامی‌که از تو دریافت کردم، همان لکهٔ صورتی‌رنگ خون‌بود. لعنت برمن، اگراین بارتصمیمم‌را عوض کنم. حتی اگر اینکار تبدیل به‌یک پشیمانی وعذاب پایان‌ناپذیرگردد.

*

* *

دکتر مرا آدمکش خواند. درآن بلوزسفیدش دیگر دکتر نبود، قاضی بود. به‌من گفت که اساسی‌ترین وظایفم را بعنوان یک‌زن، یک‌مادر و یک همشهری انجام نداده‌ام. فریاد زدکه همین که بیمارستان را ترک کرده‌ام و زیربار خوابیدن در تختخواب نرفته‌ام،گناه بزرگی محسوب است، چه‌رسد به اینکه تصمیم گرفته‌ام به‌آن مسافرت مهم هم بروم، که قانون باید همانگونه‌که بایک قاتل رفتار می‌کند، با من رفتارکند. بعدکمی نرمتر شد وسعی کرد با نشان دادن عکسهایت مرا ازتصمیمم منصرف کند. اگرکمی احساس داشتم ترا خوب می‌دیدم: توحالا یک بچه درست و حسابی بودی. دهانت، خیالی نبود، خود دهان بود. دماغت دیگرخیال نبود، خود دماغ بود. صورتت دیگر طرح یک صورت نبود، خود صورت بود. همینطور بدنت، دستهایت، و پاهایت که ناخن هم داشت. روی سرکوچک شکل‌گرفته‌ات هم چندتار مو بخوبی دیده می‌شد.چقدر پوستت را نگاه‌کنم: پوستت‌که انقدر ظریف و شفاف است که هر رگ، هر مویرگ، و هرعصبت از ورای آن پیداست. تودیگر کوچک نیستی: حالا شانزده‌سانتیمتر قد و دویست‌گرم وزن داری. اگر تصمیم داشتم سقط‌جنین کنم، باید قبل از اینها اقدام می‌کردم و حالا دیگر خیلی دیرشده بود.اما من خودرا برای چیزهای بدتر ازسقط جنین هم حاضر کرده بودم. حرفهایش را بی‌آنکه مژه بزنم‌گوش دادم. بعدکاغذی برای امضا به‌من دادکه طبق آن دکتر هیچگونه مسئولیتی در برابر زندگی من و تو نداشت و باامضای این‌کاغذ، به‌جای او، من مسئولیت زندگی دونفرمان را قبول‌کردم. درحالی‌که خشم ازچهره‌اش می‌بارید ازاطاق بیرون رفت. و درست درهمین‌لحظه تکان محکمی به‌خودت دادی. آنچه راکه مدتها درانتظارش بودم، به‌من فهماندی. نمی‌دانم دست و پایت را تکان دادی یا خمیازه‌کشیدی، ولی بهرحال لگدکوچک و

پرمعنایی به‌شکمم زدی. اولین لگدت بود... نظیر همان لگدی بود که من به‌مادرم زدم و از او خواستم که مرا دور نیندازد. پاهایم مثل سنگ خشک شد. برای چند لحظه، توانایی نفس کشیدن نداشتم و شقیقه‌هایم بشدت داغ شد. یک لحظه هم سوزش عجیبی درگلویم احساس کردم. اشک چشمم را پر کرد. بعد برگونه‌هایم غلتید و روی ملافه افتاد! اما بازهم از تختخواب پایین آمدم. چمدانم را بستم. فردا می‌روم. با هواپیما.

*
* *

آیا بیخود و بی‌جهت،آنقدر هردونفرسان را ناراحت نکرده بودم؟ وضع من و تو در مملکتی که به‌آن سفر کرده‌ایم بسیار خوب است. در طول سفر و بعد از آن هم هیچ ناراحتی پیش نیامد. حتی یکبار هم احساس درد و ناراحتی یا تهوع نکردم. پیش‌بینی‌های دکتر واقعاً افراطی بود، بهیچوجه درست ازآب درنیامد. خانم دکتر جدیدی که دیروز معاینه‌ام می‌کرد، نظرم‌را تأیید کرد. کمی‌از روی شکمم باتوور رفت وگفت که دکتر قبلی بیش از حد بدبین و محتاط بوده است. پس آن لکهٔ کوچک خون از چه‌بود؟ می‌گفت که بعضی از زنها در تمام طول دوران حاملگی لکه‌های خون می‌بینند و بااین وجود بچه‌شان کاملاً سالم به‌دنیا می‌آید. به‌نظر او، استراحت مطلق برای زن باردار برخلاف قوانین طبیعت است، افراط دراحتیاط هم همینطور. مثلاً یکی از بیماران‌او که بالرین بود، تاماه پنجم حاملگی، مشکلترین تمرینات حرفه‌اش را ادامه داده بود و هیچ اتفاق ناگواری هم رخ نداده بود. گفت که می‌توانم به‌مصرف داروهای دکتر قبلی ادامه دهم ولی

بهتر آنست که همه‌چیز را به‌طبیعت واگذار کنم. تنها توصیهٔ مهمش این بود که زیاد اتومبیل سواری نکنم. برایش توضیح دادم که یک مسافرت ده روزه بااتومبیل درپیش دارم. ابروهایش را بالا انداخت و پرسید که آیا جداً چنین مسافرتی ضروری و اجتناب‌ناپذیر است؟ جواب مثبت‌دادم. چندلحظه ساکت ماند و بعدگفت که عیبی ندارد، جاده‌های این مملکت مطمئن و صافند و ماشینها هم نرم و راحت. مهم اینست که زیاد به‌خودم فشار نیاورم و هردو سه‌ساعت یکبار، استراحت کنم. می‌شنوی چه‌می‌گویم؟ می‌گویم که باتو آشتی کرده‌ام و مثل سابق بایکدیگر دوستیم! می‌گویم که از بدرفتاریهای گذشته معذرت‌می‌خواهم، که اگر دلگیر شده باشی و دیگر به‌شکمم لگد نزنی، واقعاً غمگین می‌شوم. بعد از بیمارستان دیگر لگد نمی‌زنی. گاهی به این موضوع فکر می‌کنم و اخمهایم درهم می‌رود.

اما بزودی اخمهایم باز می‌شود. دوسرتبه آرام می‌شوم. آیا متوجه شده‌ای که چقدر عوض شده‌ام؟ از وقتیکه زندگی همیشگی‌ام را دوباره شروع کرده‌ام احساس می‌کنم که آدم تازه‌ای شده‌ام: مثل پرستویی که تازه پرواز می‌کند. آیا واقعاً درآرزوی مرگ بودم؟ دیوانه بودم؟ زندگی و نور هردو زیبا هستند. درختها و زمین و دریا زیبا هستند. اینجا دریا خیلی زیاد است. بوی دریا و طراوت آنرا حس می‌کنی؟ وقتی انسان احساس شادی می‌کند کارکردن واقعاً زیباست: آن‌وقتی که می‌گفتم کار در هر حال انسان را خسته و حقیر می‌کند، دروغ می‌گفتم. باید مرا ببخشی. عصبانیت و نگرانی همه چیز را درنظرم سیاه جلوه می‌داد. می‌خواهم هرچه زودتر تو را از آن تاریکی بیرون بکشم و به‌همین خاطر بیحوصله شده‌ام و با اینکار شاید آن دلسردی بی‌اندازه‌ای را که باصحبتهایم راجع به‌عدم آزادی و تنهایی در تو ایجاد کرده‌ام، ازبین ببرم. این مزخرفات را فراموش

کن: درکنار هم بودن، خیلی خوب است. زندگی اجتماعی‌ست که باید در آن دست در دست همدیگر بگذاریم و به‌هم کمک کنیم و یکدیگر را دلداری بدهیم.

گیاهان هم بطور دسته‌جمعی بیشترگل می‌دهند و پرنده‌ها باهم پرواز می‌کنند و ماهیها بطورگروهی شنا می‌کنند. به تنهائی چه می‌توانیم بکنیم؟ در تنهایی مثل فضانوردان مسخره‌یی خواهیم شد که درکره ماه از فرط ترس و میل به بازگشت، احساس خفگی می‌کنند. زودباش، این آخرین ماههای مانده به تولدت را هرچه زودتر طی‌کن. بی‌آنکه از دیدن خورشید وحشت داشته باشی بیرون بیا. در وهلهٔ اول، نور چشمهایت را خواهد زد و باعث تعجب و ترست خواهد شد. ولی بزودی به‌آن عادت می‌کنی و آنقدر دوستش خواهی داشت که بدون آن نمی‌توانی زندگی‌کنی. ازاین‌که همیشه زشت‌ترین مثالها را برایت زده‌ام، متأسفم. می‌توانستم زیبایی طلوع آفتاب و شیرینی بوسه و بوی خوش غذا را برایت تشریح کنم. از این‌که تا حالا تو را نخندانده‌ام پشیمانم. اگر بخواهی برمبنای قصه‌هایی‌که برایت حکایت‌کرده‌ام در مورد من قضاوت‌کنی حتماً تصور می‌کنی‌که من یک عفریتهٔ سیاهپوشم. ازاین به‌بعد، باید مرا نظیر «پیترپان» که همیشه لباس زرد و سبز و سرخ به‌تن دارد و بر بام خانه‌ها و ناقوسها و ابرهاگل می‌افشاند مجسم‌کنی. من و تو درکنار هم خوشبخت خواهیم بود چون راستش را بخواهی من‌هم بچه هستم.آیا می‌دانی‌که از بازی‌کردن لذت می‌برم؟ دیشب وقتی به میهمانخانه برگشتم، جای تمام‌کفشهای مسافرین راکه برای واکس‌زدن پشت درهاگذاشته بودند و همچنین ورقه‌های سفارش صبحانه را بایکدیگر عوض‌کردم. امروز صبح محشری بپاشد، خانمی که یک جفت راحتی مردانه بدست داشت باعصبانیت دنبال‌کفشهای

پاشنه بلندش می‌گشت، مردی که کفشهای تنیس جلو در اتاقش یافته بود، دنبال چکمه‌هایش می‌گشت، یکنفر فریاد می‌زد که، به‌جای تخم‌مرغ و ژامبون برایش فقط یک فنجان چای تلخ آورده‌اند. دیگری شکایت داشت که فقط چای خواسته، اما برایش صبحانهٔ نوئل آورده‌اند. گوشم را به‌در چسبانده بودم و آنقدر از ته دل می‌خندیدم و لذت می‌بردم که گویی به‌دوران شیرین کودکی بازگشته‌ام، دورانی که هر حرکتی برایم مفهوم بازی را داشت و خوشبخت بودم.

*
* *

برایت یک گهواره خریده‌ام. بعد از خرید گهواره به‌فکرم رسید که بعضی‌ها عقیده دارند، خرید تختخواب نوزاد قبل‌ازبه‌دنیا آمدنش مثل گذاشتن گل روی تختخواب، بدبختی می‌آورد، ولی من به خرافات عقیده ندارم. گهواره‌ای که خریده‌ام مثل گهواره‌سرخپوستهاست. می‌توان بچه توی آن گذاشت و به‌پشت خود بست. رنگش مثل لباس پیترپان زرد و سبز و سرخ است. تو را روی شانه‌هایم خواهم گذاشت و همه‌جا خواهم برد. مردم لبخند می‌زنند و می‌گویند: این دو بچهٔ دیوانه راباش. برایت لباس هم خریده‌ام: زیر پیراهن، لباس یک‌سره، و یک جعبهٔ موزیک‌دار که وقتی کوکش می‌کنی برایت والس شاد می‌نوازد. وقتی دربارهٔ این خرید بادوستم تلفنی صحبت کردم، گفت که آدم متعادلی نیستم. ولی از صدایش رضایت می‌بارید و از آن نگرانی شدیدی که قبل از مسافرتمان احساس می‌کرد، خلاص شده بود: نکند درهواپیما بچه را از دست بدهی؟ این همان کسی است که اوایل توصیه می‌کرد که تو را سربه‌نیست کنم! حقیقتاً زن پاکدلی

است. من هرگز نتوانستم بخاطر این‌که آنروز پدرت را به‌سراغمان فرستاده بود، سرزنشش کنم. می‌دانی دربارهٔ پدرت چه‌فکر می‌کنم؟ مردی‌که قبول می‌کندآنطورکه من اورا بیرون‌کردم بیرونش‌کنند، به درد می‌خورد. بعد برایم نامه‌ای نوشت. قبول‌کرده‌بودکه بی عرضه‌است چون مرداست؛ ولی چون مرداست‌باید اورا بخشید. به‌نظرم یک غریزهٔ موروثی حالا مجبورش‌کرده است‌که‌تورا بخواهد. بعداً برایش فکری‌می‌کنیم. مثل مبلی‌است‌که اصلاً لازمش‌نداری ولی به‌دردکاری‌می‌خورد. مطمئن است‌که بااو دشمنی ندارم. در این‌ترك مخاصمه همه شرکت دارند: او، دکترها، رئیسم. اگر بدانی وقتی به رئیسم‌گفتم که تصمیمم راگرفته‌ام وبه مسافرت می‌روم چطورگل‌ازگلش شکفت؟ مرتب می‌گفت: «خبرخوبی دادی! زنده باد، مطمئن‌باش‌که از این مسافرت پشیمان نمی‌شوی!»

پشیمان نخواهم شد. احترام آدم تا وقتی دست خودش است که بدیگران احترام بگذارد وفقط اعتقاد به خود است‌که باعث می‌شود دیگران به انسان‌معتقد شوند. شب بخیرکوچولو فردا سفر با اتومبیل آغازمی‌شود. دلم می‌خواهد شعری برایت بسرایم‌و درآن از آرامش خاطر، ازاعتمادبازیافته، ازگل‌آذین‌کردن پشت بامها وناقوسها وابرها، ازاحساس پرواز پرستووار در آسمان، بدور ازخواریها و غمها، برفراز دریایی‌که از بالا همیشه تمیزاست، برایت سخن بگویم. درواقع، شهامت مترادف با خوشبینی‌است، من خوشبین‌نبودم چون شجاع نبودم.

*
**

جاده‌های این مملکت‌صاف‌و هموارندواتومبیلها یش‌نرم‌و راحت:

خانم دکتر، شما هم خودتان را گول می‌زنید. و من هم پرستونیستم چه کنم، کوچولو؟ به جلو بروم، یا به عقب برگردم؟ اگربه عقب برگردم بدتراست: باید همان مسافت ناهمواری را که طی کرده‌ام بازهم بپیمایم ولی اگربه جلوبروم، این امیدهست که راه بهتر باشد. اگرجرأت داشته باشم که روراست باشم، باید بگویم درجاده‌ای حرکت می‌کنم که شبیه زندگی خودم است پر از دست‌انداز وسنگ وناهمواری. یکبار با نویسنده‌ای آشنا شدم که می‌گفت: هرکس همان زندگی را دارد که شایستهٔ آنست. یعنی فقیر، شایستهٔ فقر است وکور شایستهٔ کوری. مرد احمقی بود، گرچه نویسندهٔ هوشمندی بود. خطی که حماقت را ازذکاوت جدا می‌کند، آنچنان باریک است که گاهی اصلاً دیده نمی‌شود. درنتیجه وقتی این خط محو می‌شود، خواه مرد باشی یا زن، هردو موضوع باهم درمی‌آمیزند. مثل عشق و نفرت، مرگ وزندگی. دوباره این سؤال برایم مطرح شده که تودختری یا پسر، وحالا دلم می‌خواهد که پسرباشی. حداقل ازآن مدرسهٔ ماهانهٔ خون معاف خواهی بود وهرگز ازاتومبیلرانی دریک جادهٔ پردست‌انداز و ناهموار ناراحت‌نخواهی شد. هیچوقت‌حال زاری، مثل حال الآن من، نخواهی داشت و می‌توانی بیشترازآنچه‌من پرواز می‌کنم درآسمانها پروازکنی. تلاشهای من برای پرواز، هیچوقت ازحد جست وخیزفراترنرفته است. زنهایی که سینه‌بندهایشان رامی‌سوزانند حق دارند. حق دارند؟ خیلی هم حق دارند. هیچیک ازآنهانتوانسته است راهی پیدا کند که اگرنتوانست بچه به‌دنیا بیاورد، دنیا به پایان نرسد. و بچه از زن زاده‌می‌شود. من یک داستان علمی تخیلی خوانده‌ام که در سیاره‌ای روی می‌داد که در آن برای اینکه تولید مثل انجام شود، وجود هفت نفرضروری بود. ولی پیدا کردن هفت‌نفرمشکل بودوایجاد توافق بین همهٔ آنها مشکل‌تر زیرا نه‌تنها انعقاد نطفه، بلکه تحمل بارداری به هرهفت‌نفرآنها مربوط می‌شد. بنابراین نسل ساکنین سیاره‌رو به

نابودی می‌رود وسیاره بکلی خالی می‌شود. داستان دیگری هم‌خوانده‌ام که درآن‌قهرمانش یک محلول قلیایی یا یک شیشه‌آب نمک سرمی کشید وازدرون‌می‌ترکید وپاف! به‌دونفر تبدیل می‌شد. سلولها بطورطبیعی به دونیم‌می‌شدند و قهرمان داستان در لحظه‌ای که به دونیم می‌شد، دیگر خودش نبود: او، بنوعی، شخصیت‌خودش را می‌کشت. اما نمی‌مرد ونه ماه هم عذاب نمی‌کشید.نه ماه عذاب؟ برای بعضیها نه ماه افتخاراست. بهترین راه همانست که اول به توگفتم: بهتر بود تورا ازرحم من‌خارج می‌کردند و دررحم زن دیگری که صبورترومهربانتر و باگذشت‌تراز من باشد پیوند می‌زدند.به نظرم تب دارم. انقباض دردناك‌شروع شده است باید آن را ندیده بگیرم. ولی‌چطور؟ باید به موضوعات دیگری‌فکر کنم. برایت یک قصه دیگرتعریف می‌کنم.مدتهاست برایت قصه‌نگفته‌ام. اینهم یک قصه. روزی، روزگاری زنی بود که در آرزوی یک‌تکهٔ کوچک ازماه می‌سوخت. یک تکه هم نه: یک ذره هم برایش کافی بود. آرزوی غیرعملی وعجیبی نبود. او آدمهایی را می‌شناخت که به ماه رفته بودند؛درآن روزگار رفتن به‌کره ماه مد روز شده بود. آدمها ازهر گوشه وکناردنیا سوار سفینه‌های آهنی می‌شدند که برنوك موشك بزرگ نصب می‌شد و هربارکه موشکی با صدایی چون رعد و دنبالهٔ آتشینی چون ستارهٔ دنباله دار، به آسمان پرتاب می‌شد، زن خوشحال می‌شد.روبه موشک می‌کرد و فریاد می‌کشید: «برو! به‌آنجا برو!» بعدهم با لرزه‌یی ناشی ازحسادت مسافرت آدمهایی راکه سه روز وسه شب در تاریکی پرواز می‌کردند، دنبال می‌کرد. آدمهایی که به ماه می‌رفتند، آدمهای احمقی بودند. صورتهای احمقانه‌شان سنگ شده بود ونه خنده‌بلد بودند و نه‌گریه. ماه درنظرآنها، فقط یک مسئله علمی‌بود ویک پیروزی تکنولوژیک. درطی سفر هیچوقت حرف درست و حسابی نمی‌زدند ـ فقط ارقام و فرمول و اطلاعات آزار دهنده ـ و اگر حرفهای

انسانی از دهانشان بیرون می‌آمد برای آن بود که در بارهٔ فلان تیم فوتبال چیزی بپرسند. وقتی هم پایشان به ماه می‌رسید، بازهم حرفی برای گفتن نداشتند و حداکثر چند جملهٔ پیش ساخته تحویل می‌دادند. بعد پرچمی ازآهن سفیدرا درخاك فرو می‌کردند و بعدمثل آدمهای ماشینی یك سری حرکات عروسکی بی‌معنا و بی‌هدف انجام می‌دادند. بعداز اینکه ماه را بافضولاتشان کثیف‌می‌کردند، برمی‌گشتند وفضولات همانجا می‌ماند تا گواهی برآمدن انسان برماه باشد. فضولات‌را درقوطی‌می‌کردند وقوطیها همراه‌پرچم درآنجا می‌ماند. اگر این‌را می‌دانستی‌نمی‌توانستی‌به ماه نگاه‌کنی ونگویی: «آن بالا پراز کثافت آنهاست.» بعد، باکیسه‌هایی پراز سنگ وخاك به زمین باز می‌گشتند. سنگهای ماه و خاکهای ماه. همان خاکی که زن درآرزویش می‌سوخت. وقتی زن آنها را می‌دید التماس می‌کرد (من التماس‌می‌کردم): «کمی ازماه به من می‌دهید؟ شماکه ازآن زیاد دارید!» ولی آنها همیشه جواب‌می‌دادند: «نمی‌شود. اجازه نداریم!»

همه‌چیز درآزمایشگاهها ومیزتحریرشخصیتهایی انجام می‌گرفت که ماه برایشان یك مسئله علمی و یك پیروزی تکنولوژیك بود. آدمهای احمقی بودند، چون روح نداشتند. بااینهمه، درمیان فضانوردان یك نفر بهترازدیگران‌به نظرمی‌رسید. چون گریه و خنده را بلد بود. مرد ریزنقش و زشتی بودکه دندانهای تابه‌تایی داشت و می‌ترسید. برای اینکه ترسش را پنهان‌کند، می‌خندید وکلاه مسخره‌ای بسر می‌گذاشت که کمی روح به او می‌بخشید. بخاطر همین چیزها و بخاطر اینکه میدانست لیاقت ماه را ندارد، با او دوست شده بودم. وقتی مرا می‌دید، غرغرمی‌کردکه: «آن بالا ها چه می‌توانم بگویم؟ منکه شاعر نیستم، بلد نیستم حرفهای قشنگ وعمیق بزنم.»

چند روزپیش ازسفر به‌ماه بسراغم آمد تابا من خداحافظی کند و

بپرسد که درماه چه بگوید. به اوگفتم که باید یک حرف راست وشرافتمندانه بزند، مثلاً بگوید که مرد کوچکی است که می‌ترسد چون مرد کوچکی بیش نیست. ازاین حرف خوشش آمدوقسم خورد که: «اگربرگشتم، یک کمی ازخاك ماه برایت می‌آورم.» رفت و برگشت. ولی کاملاً عوض شده بود. هربار که به‌اوتلفن می‌کردم تا قولی را که داده‌بودم، به‌یادش بیاورم، طفره می‌رفت، بعد یک شب مرا برای شام به منزلش دعوت کرد و من با عجله به‌آنجا رفتم، فکر کردم عاقبت تصمیم گرفته که ماه را به من هدیه کند. سرمیز صبرم را ازدست دادم و شامم ناتمام ماند. وقتی شامش را خوردگفت: «حالا ماه را به‌تو نشان خواهم‌داد.» ولی نگفت: «حالا ماه را به‌تو خواهم‌داد!» «حالا ماه را به‌تو نشان خواهم داد.» امامن متوجه تفاوت این دوجمله نشدم. هنوزهمان کلاه مسخره را به‌سرداشت همان‌خنده هارا می‌کرد و من نمی‌توانستم حدس بزنم که در آسمان آن یکذره روحی را هم که در او سراغ داشتم از دست داده است.

چشمکی زد ومرا به دفتر کارش هدایت کرد. انگاربازی‌می کند دریک‌گنجه‌را با کلید بازکرد. توی‌گنجه خیلی چیزها‌بود: بیل، کلنگ، لوله، خاك‌عجیبی‌برنگ‌نقره‌ای تیره رویشان را پوشانده بود. خاك ماه. ضربان‌قلبم بالارفت. با قلبی که بشدت می‌طپید، دست درازکردم‌وبیل را برداشتم. بیل سبکی بود که انگار وزن نداشت. خاك روی آن مثل آرد برنج کوبیده و نرم بود؛ وقتی روی پوست می‌نشست، مثل‌آن بود که پوست دیگری ازجنس نقره، روی بدنت کشیده باشند. نمی‌توانم احساسی‌را که بادیدن خاك‌ماه برروی پوستم پیدا کردم، تشریح کنم. شاید درآن لحظه‌مثل این بود که درفضا وزمان پخش شده‌ام، گویی به چیزی دست نیافتنی، همان ابدیت، دست یافته‌ام، این چیزی است که الآن فکرمی کنم، چون‌درآن لحظه قدرت فکر کردن نداشتم. حالا هم که

سعی‌می‌کنم، حالا هم که خاطراتم را می‌کاوم، نمی‌توانم برایت‌بگویم که وقتی بیل را بدست‌گرفته‌بودم، چه مدت مبهوت ماندم‌ونمی دیدم که او کم‌کم صبرش را از دست می‌دهد؛ می‌ترسید مبادا گنجی را که حتی حاضرنبود خاطره‌اش‌را دراختیار کسی بگذارد، ازاوبدزدم. وقتی متوجه این حالت شدم، گنج را به او پس‌دادم و زمزمه کردم که: «متشکرم. حالا ماه را بمن بده.» فوراً قیافه‌اش درهم رفت. «کدام ماه؟» «همان خاك ماه که به من قول‌داده بودی.» «همین الآن آنرا به‌تودادم گذاشتم‌آن را لمس کنی.» فکرکردم شوخی میکند. دقایقی طولانی‌تر ازسال‌هامی‌گذشت تا متوجه شدم‌که شوخی‌نمیکند و قولش‌را بالمس کردن بیل پایان یافته می‌داند. یاد فقرایی افتادم‌که اجازه دارند جواهرات را فقط از پشت ویترین تماشا کنندوازدورشاهدجشنهای باشکوهی باشندکه نمی‌توانند درآنها شرکت‌کنند. آنقدر متعجب و دردمندوگیج بودم‌که نمی‌توانستم‌کلاهی را که باآن همه‌پستی به سرم‌گذاشته بود به رخش بکشم. فقط پیش خودم‌تکرارکردم: کاش می‌توانستم به اوحالی‌کنم‌که چه‌خباثتی‌می‌کند. بااین امید احمقانه، شروع‌کردم به خواهش وتمنا وتوضیح دادم‌که من‌تکه‌ای‌از ماه را ازاونخواستم فقط‌غبارش را می‌خواستم. غباری‌که خودش بمن قول داده بود اوآنقدر ازآن غباردرگنجه‌اش داشت‌که کافی بود اجازه بدهد کمی ازآن‌را توی یک‌کاغذ برای‌خودم بپیچم.وجودگرد روی پوست بدنم برایم‌کافی نیست،بایدکمی ازآن درکاغذ داشته باشم تابعدهم بتوانم نگاهش‌کنم‌و سالهای سال نگاهش دارم. اومی‌دانست‌که این ازآرزوهای دیرینه من است وهوس آنی‌نیست. ولی هرچه خودم را کوچکترمی‌کردم اوسخت‌تر می‌شد. با چشمهای سرد و بیروحش به من‌زل زده بود وساکت بود. و درهمان سکوت‌گنجه را قفل‌کرد و از اتاق بیرون رفت. دراتاق پذیرایی‌همسرش پرسیدکه‌آیا قهوه‌می‌خورم.

نوبت پذیرایی با قهوه بود. جواب ندادم. بیحرکت ماندم و دستم را که پوشیده از ماه بود نگاه کردم. ماه را بردستهایم داشتم و نمی‌دانستم آن را کجا بگذارم و چطور نگاهش دارم. با کمترین تماسی از بین می‌رفت. مغزم بیهوده بدنبال محلی می‌گشت، راهی که بتواند هرمقدار از ماه را که می‌تواند حفظ کند. اما در مقابلم فقط توده‌ای از مه گسترده بود و در میان این مه، جمله یی جلب نظر می کرد «مثل آرد برنج است. بهر کجا که بمالیش ازبین می‌رود.» این برایم بزرگترین درد ورنج بود. دردورنجی که تانتال* هرگز باآن روبرونشده بود. تانتال هم‌وقتی می‌خواست میوه‌ای از درخت بچیند، میوه‌ها از دسترسش دور می‌شدند. بعد، برای آخرین بار بدستم که به‌حالت استغاثه درفضا باقی‌مانده بود، نگاه کردم. میل به‌گریه را ازبین بردم ولبخند تلخی زدم. ازآن دورها ازابدیت، ماه‌به‌کنارم آمده‌بود، روی پوستم نشسته بود. وحالا من بایدآن رادورمی انداختم. برای همیشه. حتی اگر می‌خواستم، نمی‌توانستم همهٔ عمر با دست بیحرکت وانگشت‌های باز باقی بمانم و به چیزی دست نزنم. دیر یا زود انگشتانم رابه‌چیزی می‌زدم می‌فهمی، وآنوقت همه چیز مثل بخار ازبین می‌رفت: بخاطرشوخی کثیف یک احمق کثیف. انگشتانم رابا عصبانیت بهم فشردم دومرتبه آنها را بازکردم. حالا روی کف دستم اثراتی، نقشی از خطوط کج و معوج و کثیف دیده می‌شد که دیدنش آدم را بیزار می کرد. آیا در آرزوی رسیدن به این بیزاری اینهمه صبر کرده بودم و سوخته بودم؟ کف دستم را روی گنجه مالیدم. اثری که بجاگذاشت مثل یک لکه چربی، مثل امعاء حلزون، مثل باقیماندهٔ یک قطره اشک بزرگ بود.

* تانتال (Tantale) یا تانتالوس (Tantalus): درافسانه‌های یونانی، پادشاه لیدیا، پسر زئوس و پدر پلوپس. به‌علت جسارتی که به‌خدایان کرده بود، زئوس او را به‌جهنم سرنگون کرد. و در آنجا همواره در رود عظیمی مغروق است و از بالای سرش میوه‌ها آویزان است. ولی با وجود عطش شدید و گرسنگی زیاد، آب از او می‌گریزد و دستش به‌میوه‌ها نمی‌رسد.

وقتی از آنجا رفتم، ماه سفید بود و بانورش شب را سفید کرده بود. آدم با چشمهای تارومه آلود، نگاهش می کند. و می گوید: تا یک‌چیز سفید و تمیز پیدا می‌شود، فوراً یک‌نفر هم پیدا می‌شود که با فضولاتش آن را کثیف کند. بعد آدم از خودش می‌پرسد: چرا؟ آخر چرا؟ درهتل شیر آب را بازکردم و دستم را زیر آن‌گرفتم. مایع سیاهی از دستم ریخت و می‌دانی به‌تو چه‌گفتم، کوچولو؟ تو ماه منی. مثل غبار ماه من. انقباضها شدیدتر شده‌است و دیگر نمی‌توانم رانندگی کنم. کاش میتوانستم یک میهمانخانه بین راه پیدا کنم، کاش می‌توانستم بایستم و استراحت کنم. شاید بوسیلهٔ روحم بتوانم راه‌حلی پیدا کنم تا آنچه را می‌شود نجات داد بدهد: «ماهم» ساقط نشود. نمیخواهم دوباره ماه را از دست بدهم و ببینم که درلگن دستشویی ناپدید می‌شود. ولی بیفایده است. با همان اطمینانی که آن‌شب که فهمیدم تو وجود داری فلجم کرد، حالا می‌دانم که دیگر وجود نداری.

*
* *

سفررا نیمه کاره‌گذاشتم. به‌شهر برگشتم وبه خانم دکترتلفن کردم. باور نمی کرد. پی‌درپی می‌گفت: آرام باشید. دراین دوهفته همه چیز مرتب بوده. این فقط خیالات شماست. جواب‌دادم که لکهٔ بزرگ خونی که دیدم، خیال نبود، که یک هفته در یک میهمانخانهٔ بین راه استراحت کرده‌ام تا شاهد چکیدن لکهٔ خون باشم. گفت که فوراً خودم را به‌مطبش برسانم. در آستانهٔ در همان لبخند خوشبینانه را برلب داشت. فوراً، پیش از آنکه او به من بگوید، لباسم را کندم.

روی تخت درازکشیدم و او دستش را روی سینه‌ام گذاشت وگفت: «چقدر تند می‌زند! مثل طبل صدا می‌کند!» نه به‌حرفهای مهربانش ونه به‌لبخندش جوابی ندادم. تفاهم و ترحم دیگران به دردم نمی‌خورد، اطمینان داشتم که در مراسم بیهوده‌ای که مدتها پنهانی در انتظارش بودم، یا می‌خواستمش شرکت کرده‌ام. برای تسلیم آماده بودم واطمینان داشتم که عکس‌العمل نشان نمی‌دهم، چون هر حرفی را که باید می‌گفتم، قبلاً گفته بودم و همهٔ رنجهایی راهم که لازم بود کشیده بودم. اما وقتی که مراسم شروع شد، فهمیدم که هرگزآمادگی نداشته‌ام: سؤالهای خانم دکتر حالم را خرابتر می‌کرد، جواب دادن به‌او هم همینطور. «این اواخر احساس نکردید که تکان می‌خورد؟» «نه». «بیش از حد احساس سنگینی نمی‌کنید؟» «نه». «خوب، کی به‌این فکر افتادید که...» «در جاده، پیش از رسیدن به‌میهمانخانه.» «برای نتیجه‌گیری خیلی زود است. من باید قضاوت کنم، اینطورنیست؟» بعد شکمم را با دست لمس کرد وگفت که خوابیده‌تر ازگذشته به‌نظر می‌رسد. پستانهایم را معاینه کرد وگفت که کوچکتر ونرمتر شده‌اند. دستکش لاستیکی را به دستش کرد و دنبالت گشت. اخمها را درهم کشید و پلکهایش کمی به‌هم دوخته شد وگفت: «رحم شل‌شده. ضعیف شده. به‌نظر می‌رسد که بچه خوب رشد نمی‌کند، یا رشدش متوقف شده است. باید یک آزمایش بیولوژیکی انجام دهیم و بازهم چند روزی صبر کنیم.» دستکش را از دستش درآورد. آنرا داخل سطل آشغال انداخت. دستهایش را به‌دوطرف تخت تکیه‌داد و باحالت غمگینی به‌من نگاه کرد

«بهتر است هرچه زودتر حقیقت را به‌شما بگویم. شما حق دارید. رشد بچه از یکی دو هفته پیش، شایدهم سه هفته، متوقف شده است. شجاع باشید. همه چیز تمام شده است. بچه مرده است.»

حرفی نزدم. حرکتی نکردم. مژه هم نزدم. همانجا بابدنی

آرام و بیحرکت مثل سنگ باقی‌ماندم بامغزی آرام و بیحرکت مثل سنگ که نه‌فکری و نه‌سخنی درآن نمی‌گنجید. تنها چیزی که احساس می‌کردم سنگینی یک وزنه روی شکمم بود ـ یک‌وزنهٔ نامرئی که لهم می‌کرد. گویی‌آسمان تمام سنگینی‌اش را روی من انداخته است و بی‌سروصدا لهم می‌کند. و با بیرحمی مرا له‌می‌کند. درآن بیحرکتی مطلق، درآن سکوت مطلق، صدای دکتر مثل توپ درمغزم ترکید؛ «قوی باشید، بلندشوید لباستان را بپوشید.» بلندشدم. پاهایم بکلی خشک شده بود و برای حرکت‌دادنشان نیرویی فوق بشری لازم بود. لباس پوشیدم و صدایم را شنیدم که می‌پرسید: «چه بایدبکنم؟» بعد صدای دیگری که جواب داد: «هیچ. بچه‌مدتی دیگرهم آنجا می‌ماند بعد خود به‌خود دفع می‌شود.»

سرم را تکان دادم. باز همان صدا را شنیدم که کلمات و جملاتی را پشت‌سرهم ردیف می‌کرد که :نباید ناراحت باشم، خیلی از بچه‌ها چون سالم و کامل نیستند، خودبخود در رحم مادر از بین می‌روند و من نباید خودم راگناهکار بدانم، نباید خودم را بخاطر اشتباهاتی که مرتکب نشده‌ام سرزنش کنم. بارداری زمانی کامل است که دوره‌اش کاملاً طبیعی طی شود واصولاً او موافق نیست که زن باردار را ماههای متمادی در تختخواب بخوابانند و به‌این طریق بچه‌اش را درشرایطی مصنوعی‌نگاه دارند. پول دکتر را پرداختم. بااشارهٔ سر از او خداحافظی کردم. از اتاق خارج شدم. ازمیان دو ردیف شکم‌های برآمده که به شکم تخت من که بچهٔ‌مرده‌ای درآن بود، به‌من، دهن کجی می‌کردند، گذشتم، و مغزم فکری کرد. فکر کرد: «هرچه می‌باید بشود شده. پس باید ساخت.» و لفظ «باید ساخت» تا هتل همراهم بود، درذهنم تکرار می‌شد: باید ساخت، باید ساخت. وقتی به‌اتاقم رسدم وگهواره و لباسها و بازیچه‌هائی راکه

برایت خریده بودم، دیدم، ناله‌ای را که بسختی دردل نگاه داشته بودم، استفراغ کردم. روی تخت افتادم. نالهٔ دیگری از گلویم خارج شد. بعد یک نالهٔ دیگر و بازهم ناله‌ای دیگر، تا آنکه از اعماق وجودم ـ ازآنجائی که تو حالا مثل یک تکه‌گوشت بی‌ارزش در کناری از آن آرمیده‌یی ـ ناله‌ای بیرون ریخت و سنگ بزرگ گریه‌ام به‌هزاران سنگ‌ریزه تبدیل شد و سنگ‌ریزه‌ها غبارشدند. زوزه کشیدم. و بیهوش شدم.

*

* *

شاید درطول خوابی که پس‌ازبهوش‌آمدن درآن غرق شده بودم بود. یا شاید هنگامی که هذیان می‌گفتم. درهرحال فرا رسید: خوب آن را به‌یاد دارم. اتاق سفیدی بود که هفت صندلی و یک قفس داشت. روی صندلی وسطی دکتری که قبل از مسافرت تحت‌نظر او بودم، نشسته بود. سمت راست او، خانم دکتر و سمت چپش رئیسم نشسته بودند. درکنار رئیسم، دوستم نشسته بود و درکنار او پدرت. درکنار خانم دکتر هم پدر ومادر من نشسته بودند. کس دیگری نبود. هیچ چیز دراطرافمان نبود نه‌روی دیوارها و نه‌روی زمین. بزودی فهمیدم که آنجا محکمه‌یی‌ست که متهم آن منم و آنها هیئت منصفه هستند. ترس و وحشتی نداشتم. تسلیم محض بودم. یکایک آنها را ازنظرگذراندم. پدرت آرام آرام‌گریه می‌کرد و مثل آن‌روزی که کنار تختم نشسته بود، صورتش را بادست پوشانده بود. پدرومادرم، سرشان را خم کرده بودند،گویی که دستخوش خستگی مفرط یا دردی مرگبار هستند. دوستم، غم‌زده و افسرده بود و سه‌نفر دیگر نفوذناپذیر

به‌نظر می‌رسیدند. دکتر اول از جایش بلند شد و کاغذی را خواند: «درحضور متهمه هیئت منصفهٔ حاضر، تشکیل شده است، تا او را به اتهام قتل عمد، و بخاطراینکه دراثر بی‌توجهی و خودخواهی ونادیده گرفتن محترمترین حقوق بشری، یعنی حق زندگی‌کردن، سبب مرگ نوزادش را فراهم‌آورده است، محاکمه کند.» سپس کاغذ را روی میزگذاشت وشرح داد که دادگاه چگونه انجام وظیفه می‌کند: ابتدا هریک از آنها به‌عنوان شاهد و قاضی اظهاراتی بیان خواهند داشت و سپس به‌صدای بلند اعلام می‌کنند که: گناهکار، یا بیگناه. باتوجه اکثریت آراء درصورت محکومیت، هیئت منصفه مجازات را تعیین خواهد کرد. واکنون نوبت اظهارات اوست. و اولین جمله همچون باد سردی در فضا وزیدن گرفت.

«بچه دندان‌کرم خورده نیست. نمی‌توان آن را مانند دندان پوسیده از ریشه درآورد و لای پنبه وگاز سفیدپیچید و توی سطل آشغال انداخت، بچه یک انسان‌است، و زندگی انسان از وقتی‌که نطفه‌اش بسته می‌شود، تازمانی‌که به‌کام مرگ می‌رود، ادامه دارد. برخی از شماها بامفهوم این تداوم موافق نیستید. می‌گویید: در لحظه‌ای‌که نطفهٔ انسان بسته می‌شود، بعنوان یک‌انسان موجودیت ندارد، بلکه فقط یاخته‌ای است‌که تکثیر می‌شود اما مظهر زندگی بشمار نمی‌رود ـ مثل درختی‌که بریدن ساقه‌اش جرم نیست یا مگسی که له‌کردنش چندان مهم نیست. بعنوان یک دانشمند درجوابتان می‌گویم‌که از درخت، انسان یا مگس بوجود نمی‌آید. تمام عوامل تشکیل‌دهندهٔ انسان از بدن‌گرفته تا شخصیت، از خون و روح درآن یاخته جمع شده است. این عوامل بیش از اندیشه و خیال است. اگر بتوانیم این عوامل‌را با میکروسکوپی‌که ماورای دیدنیها را ببیند تجزیه و تحلیل‌کنیم، همگی به‌زانو می‌افتیم و به‌خدا ایمان می‌آوریم.

پس من درهمین جا، به‌خودم اجازه می‌دهم که از واژهٔ قاتل استفاده کنم و اضافه می‌کنم که: اگر انسانیت بستگی به‌حجم و وزن دارد و قتل کردن به‌کمیت، می‌توان نتیجه‌گرفت که کشتن یک انسان صدکیلویی گناهی بمراتب سنگین‌تر از قتل یک انسان پنجاه‌کیلوئی است. همکاری که درکنار من نشسته است نباید لبخند بزند. دراینجا من دربارهٔ عقاید او چیزی نمی‌گویم. ولی درمقابل طبابت احمقانه‌اش نمی‌توانم بی‌تفاوت بمانم: درآن قفس بجای یک زن، باید دو زن زندانی می‌شدند.» بعد با تحکمی عجیب روبه خانم دکترکرد. خانم دکتر درحالی که آرام آرام سیگار می‌کشید، نگاه او را تحمل کرد، و این کار، مثل ذره‌ای گرما، به‌من‌آرامش خاطرداد. اما خیلی زود باد سرد دوباره وزیدن گرفت.

«اما، ما دراینجا برای قضاوت دربارهٔ مرگ یک یاخته جمع نشده‌ایم. این محاکمه بخاطر مرگ بچه‌ایست‌که‌حداقل سه‌ماه از «زندگی پیش‌از زایش» خود راسپری کرده بود. چه چیزی باعث مرگ بچه شده است؟ عوامل طبیعی نامرئی؟ چیزی که محسوس نیست؟ یازنی که درقفس می‌بینید؟ من دلائل قاطعی دارم که ثابت می‌کنند: زنی که درقفس می‌بینید، باعث مرگ بچه است. تصادفی نبود که‌من ازهمان اولین برخورد به‌این زن بدگمان شدم. من باتجربه‌ای که دارم بچه‌کش‌ها را از زیر نقابشان می‌شناسم، و او وقتی که به خواستن بچه تظاهر می‌کرد، همچو نقابی برچهره داشت. این دروغی بودکه او پیش ازگفتن به‌دیگران، به‌خودش تحویل داده بود. مثلا، من از سرسختی تزلزل‌ناپذیر او متأثر شدم. روزی که من از دیدن جواب مثبت آزمایش، بخاطر او خوشحال شدم، او بخشکی به‌من جواب دادکه می‌دانسته است. همچنین وقتی به‌او دستور دادم که بخاطر انقباضات شکمی و انقباضات رحمی باید در بستر استراحت

کند، ازواکنش خصمانه‌اش متأثرشدم. گفت که نمی‌تواند به‌خودش اجازهٔ چنین بازیهای‌ظریفی رابدهد و پانزده روز استراحت مطلق حداکثر مدتی است که اومی‌تواند بپذیرد. اصرار کردم، عصبانی‌شدم، خواهش کردم‌وبه من‌ثابت‌شدکه‌او نمی‌خواهد وظایف مادری‌را بپذیرد، که غریزهٔ مادری او یک غریزهٔ بی‌مسئولیت است. در دوهفته‌ای که در بستر بود، مرتب به‌من تلفن می‌زد و می‌گفت که حالش خوب است و نباید در رختخواب بخوابد و اصرار می‌کرد که کار دارد و باید از جا بلند شود. صبح روزی که دوباره او را دیدم، سراپا نومیدی بود. و درهمین دیدار بود که سوءظنم تحریک شد و به‌مقاصد جنایتکارانهٔ متهمه پی‌بردم. از نظر جسمی و فیزیولوژیکی چاقی او ممکن بود دراثر غم و اندوه باشد: انقباضهای دردناک فقط منشأروانی داشتند، یعنی بطور دلخواه بروز می‌کردند. علت را پرسیدم. او به اختصار توضیح داد که دراثر درگیریهای روحی احساس نگرانی می‌کند. سپس در لفافه به‌من گفت که از چیزی رنج می‌برد و من سعی نکردم بفهمم که این رنج چیست چون برایم آشکار بود که جز رنج حاملگی چیز دیگری نیست. سرانجام از او پرسیدم که آیا براستی بچه را می‌خواهد و برایش توضیح دادم که فکرو خیال‌گاهی باعث مرگ جنین می‌شود: لازم بود که اعصابش را رفته رفته آرام کند. او در نهایت خشم جواب داد که این کار مثل این است که از او بخواهم رنگ چشمهایش را عوض کند. چندروز بعد دوباره به نزدم‌آمد. زندگی روزمره‌اش را ازسر گرفته بود و همه چیز بدتر شده بود. او را در بیمارستان بستری کردم. درآنجا، مدت هشت روز او را به‌وسیلهٔ دارو آرام و بیحرکت نگاه داشتم.

«و اکنون، خانمها، آقایان، به‌جنایت می‌رسیم. اما پیش ازآنکه درباره‌اش حرفی بزنم، می‌گویم که: فرض کنیم یکی ازشما سخت بیمار شده است و احتیاج به دارو دارد. دارو موجود است و نجات

شما بستگی به آن دارد که یکنفر آن را به‌شما بدهد. کسی را که این دارو را دور می‌ریزد یا به‌جایش زهر به‌دستتان می‌دهد. چه می‌نامید؟ دیوانه، خودخواه، متهم‌به‌عدم کمک به‌بیمار محتضر؟ نه، اینها کلمات مناسبی نیست. من چنین شخصی را قاتل می‌نامم. آقایان هیئت منصفه، شکی نیست که بچه همان بیمار بود و داروی موجود جز استراحت مطلق چیزی نبود. ولی این زن نه‌تنها بچه را از دارو محروم کرد، بلکه بارفتن به‌مسافرت، به‌جای دارو سم به‌خورد بیمار داد: ساعتها پرواز با هواپیما و رانندگی بااتوموبیل، آنهم تنها و در جاده‌های ناهموار و پردست‌انداز. من باخواهش و تمنا برایش توضیح دادم که آنچه در شکم دارد، تنها یک یاختهٔ تکثیر شده نیست، یک بچه است. به‌او هشدار دادم که ممکن است بچه را بکشد. اما او باخشونت حرف مرا قبول نکرد، و حتی ورقه‌یی امضا کرد بموجب آن هرنوع مسئولیتی را خودش به‌عهده می‌گرفت. به‌سفر رفت. بچه را کشت. البته می‌دانم که اگرما در مقابل یک دادگاه عادی قرار داشتیم، اثبات گناه متهم برایم کار مشکلی بود. زیرا داروهای سقط‌جنین یا عمل جراحی درکار نبوده است. طبق قوانین رایج، چنین زنی بی‌گناه شناخته می‌شود زیرا جرمی روی نداده است. ولی آقایان، ما اعضای هیئت منصفهٔ زندگی هستیم و من به‌نام زندگی، به‌شما اعلام می‌کنم که رفتار این زن بدتر از هرگونه داروی سقط‌جنین، یا عمل جراحی بوده است. رفتار پست و مکارانه و عاری از خطر مجازات. من خیلی سعی می‌کنم برای او دلایلی بتراشم که جرم او را تخفیف دهد و او را عفو کند. اما چگونه؟ آیا فقیر بوده، نمی‌توانسته مخارج زندگی فرزند آینده‌اش را تأمین کند؟ بهیچوجه. خودش هم می‌داند. آیا می‌ترسید ناچار شود بخاطر اینکه فرزند سالمی به‌دنیا آورده، دربرابر

جامعه از خودش دفاع کند؟ هرگز: او متعلق به‌نهادی فرهنگی است که بجای طرد کردن او بخاطر کشتن بچه، از او یک قهرمان خواهد ساخت. او به هیچیک از قوانین جامعه اعتقاد ندارد. خدا، میهن، خانواده، زندگی زناشوئی و تمام اصول زندگی اجتماعی را نفی می‌کند. جرم او دراثر دلایلی که به عنوان آزادی آورده، تخفیف نمی‌یابد. آزادی فردی، آزادی خودخواهانه که حقوق دیگران را زیرپا می‌گذارد. کلمه حقوق را برزبان آوردم تا شما نگویید این زن با کشتن فرزندش از حق خودش استفاده کرده است: حقی که بر مبنای آن می‌تواند از به‌دنیا آوردن یک موجود بیمار و بنابراین ناقص، جلوگیری کند. این وظیفهٔ مانیست که از قبل تشخیص بدهیم که اوناقص خواهدبود یانه. هومر* کور بود و لئوپاردی** گوژپشت. اگر اسپارتیها آنها را از فراز صخره به‌زیر می‌افکندند، اگرمادرانشان از نگهداری آنها در رحم خود خسته می‌شدند، انسانیت امروز بسیار فقیر می‌بود: من قبول ندارم که یک قهرمان المپیک پرارزشتر ازیک شاعر عاجز است. و اما دربارهٔ خودداری از نگهداری چنین یک قهرمان المپیک یا یک شاعر عاجز، یادآور می‌شوم که انسان خواه ناخواه بدینگونه تولید نسل می‌کند. من این زن راگناهکار اعلام می‌کنم!»

از صدای فریاد او به‌خودم پیچیدم. چشمهایم را بستم. و ندیدم که خانم دکتر از جا بلند شد تا صحبت کند. وقتی که چشم

* هومر: Homeria، حماسه‌سرای نابینای یونانی، که او را سرایندهٔ دو حماسهٔ شورانگیز ایلیاد و اودیسه دانسته‌اند. زمان سرودن این دوحماسه را پیش از ۵۵۰ قبل از میلاد می‌دانند.ـم.

** جیاکومو لئوپاردی، Giacomo Leopardi، شاعرگوژپشت ایتالیایی (۱۷۹۸ـ۱۸۳۷)، در کاناتی چشم به‌جهان گشود. در ۱۸۲۷ به‌بولونی، پیزا وفلورانس سفرکرد. اثر بزرگ او اپرت مورالی بیشتر شامل شعرهایی‌است به‌صورت گفتگو ونمایانگر یأس فلسفی اوست.ـم.

گشودم او صحبتش را شروع کرده بود و می‌گفت: «همکارم فراموش کرد به‌ما بگوید که در مقابل هرهومر، هیتلری هم زاده می‌شود، که هر آبستنی مثل اختراعی است که ممکن است پرشکوه یا وحشتناک باشد. من نمی‌دانم که این بچه ممکن بود ژاندارک شود یا هیتلر: حالا که او مرده است، این امر برما پوشیده است. برعکس، می‌دانم که این زن کیست: واقعیتی که نباید نابودش کرد. من بین یک امکان ناشناخته و واقعیتی که نباید نابود شود، دومی را انتخاب می‌کنم. به‌نظر می‌رسد که شکوه زندگی، همکارم را وسوسه کرده است. ولی او این شکوه را متعلق به‌کسی می‌داند که می‌توانست وجود داشته باشد، نه کسی که اکنون وجود دارد. شکوه زندگی فقط یک عبارت شیواست وبس، جملهٔ «بچه دندان کرم‌خورده نیست» فقط یک جملهٔ قشنگ است. شرط می‌بندم که همکارم وقتی درجنگ شلیک می‌کرد و می‌کشت فراموش کرده بود که یک بچهٔ بیست‌ساله هم دیگر دندان کرم خورده نیست. هیچ بچه‌کشی‌ای را بدتر از جنگ نمی‌دانم؛ جنگ یعنی کشتن توده انبوهی از بیست‌ساله‌ها. و با اینهمه همکارم جنگ را، نمی‌دانم به عنوان چه شکوهی، قبول دارد و از مطابقت دادن آن باتز تداوم خودش پرهیز می‌کند. از نقطه نظر علمی هم نمی‌توانم این تداوم را جدی بگیرم: وگرنه، هربارکه تخمکی بدون بارورشدن می‌میرد، هربارکه دویست میلیون «اسپرماتوزوئید» در راه نفوذ به‌غشای تخمک از پادرمی‌آیند، باید سوگوار شوم. ازاین بدتر: حتی وقتی هم که یک اسپرماتوزوئید بارور شد باید به‌صدو نود ونه میلیون و نهصد و نود و نه‌هزار و نهصد و نود و نه اسپرماتوزوئیدی که از تنها اسپرماتوزوئیدی که به‌درون غشای تخمک راه یافته است، شکست می‌خورند و می‌میرند، فکر کنم و سوگوار شوم. آنها هم آفریدگان خدا هستند. آنها هم جان دارند

و پراز عناصر سازندهٔ زندگی هستند. آیا همکارم هرگز آنها را زیر میکروسکوپ تماشا نکرده است؟ آیا هرگز آنها را ندیده است که چگونه مثل یک گله قورباغه جست‌وخیز می‌کنند؟ آیا هرگز آنها را ندیده است که درکش و واکش بادبوارهٔ تخمک تاب وتوان از دست می‌دهند و بانومیدی سرخود را به آن می‌کوبند و می‌دانند که از پا افتادن یعنی مرگ؟ منظرهٔ دلخراشی است! همکارم باندیده‌گرفتن اینها، به‌جنس خودش ظلم می‌کند. قصد طعنه‌زدن ندارم اما حالا که او تااین حد به‌زندگی ایمان دارد، چگونه می‌تواند بدون هیچگونه تلاشی، اجازه دهد که میلیاردها و میلیاردها اسپرماتوزوئید بمیرند؟ این عدم کمک به‌بیمار محتضر است یا جنایت؟ واضح است: جنایت. پس او هم باید درآن قفس باشد. اگر او به‌قفس نرود، یعنی اینکه دروغ گفته است، که خود را درمیان احساسات زیبایش گرفتار کرده است، احساساتی که می‌گویند مشکل در زاییدن هرچه بیشتر افراد نیست، بلکه دراین است که‌برای آنهاکه اکنون زاده شده‌اند، زندگی حتی‌الامکان بهتری فراهم کنیم.

«من هرگز نمی‌خواهم همکارم را مجرم قلمداد کنم. چه‌بسا که به‌ارتکاب اشتباه در قضاوت متهم شوم و یک هیئت منصفهٔ زندگی هم نمی‌تواند اشتباه درقضاوت را محکوم کند. پس مسئله این نبود: مسئله فقط یک قضاوت بود و من پشیمان نیستم. آبستنی مجازاتی نیست که طبیعت برای یک لحظه‌خلسه تعیین کرده است. بلکه معجزه‌ای است که باید بطور طبیعی، مثل درختها و ماهیها پیش‌برود. اگرخط سیر این بارداری طبیعی‌نباشد، نمی‌توان از زن خواست که مثل فلجها ماههای متمادی در رختخواب دراز بکشد. به‌عبارت دیگر، نمی‌توان از زن خواست که از فعالیتهایش، از شخصیتش، و از آزادی‌اش چشم بپوشد. آیا از مردهم که ازاین لحظهٔ خلسه به‌همان

اندازه بهره برده است، چنین چیزی خواسته می‌شود؟ پیداست که همکارم حقی را که برای مردها قائل است برای زنها قائل نیست - حق این که صاحب اختیار بدن خود باشند - که به‌نظر او مرد زنبوری است که می‌تواند شیرهٔ گلها را یکی یکی بمکد و زن یک دستگاه تناسلی است که فقط باید تولیدمثل کند. درحرفهٔ ما این امر فراوان پیش می‌آید: پزشک امراض زنان، بیمارانی را ترجیح می‌دهد که حمال‌های چاق و آرامی باشند که آزادی برایشان مهم نیست. ولی در اینجا قصد ماسحاکمه کردن اطباء نیست. ما دراینجا جمع شده‌ایم تا زنی را که متهم به‌قتل عمد است و این قتل را نه با ابزار، بلکه بوسیلهٔ افکارش انجام داده است، محاکمه کنیم. من اتهام این زن را با دلائل قاطع و محکم رد می‌کنم. روزی که من تشخیص دادم که همه‌چیز بخوبی پیش می‌رود، بوضوح دیدم که آرام گرفت. و روزی که فهمیدم جنین مرده است، دردی عظیم و غیرقابل توصیف در سیمایش مشاهده کردم. به‌جای بچه از واژهٔ جنین استفاده کردم: چون علم چنین اجازه‌ای را به‌من می‌دهد. می‌دانیم که جنین تا لحظه‌ای که زندگی می‌یابد، بچه نامیده نمی‌شود و این لحظه درنه‌ماهگی فرا می‌رسد. و دربعضی از موارد استثنایی درهفت‌ماهگی. تازه اگر جنین این زن را بتوان بچه هم نامید باز جرمی صورت نگرفته است. همکار عزیز، این زن خواهان مرگ فرزند خود نبوده، بلکه او خواهان زندگی خودش بوده: و بدبختانه در بسیاری از موارد، زندگی ما یعنی مرگ دیگری و زندگی دیگری یعنی مرگ ما. اگر کسی به‌ما حمله کند، به‌او حمله می‌کنیم. درقوانین مدون این کار را دفاع قانونی می‌نامند. حتی اگر این زن در ضمیر ناخودآگاهش مرگ فرزندش را خواسته باشد، چنین کاری را درحالت دفاع قانونی انجام داده است. پس او گناهکار نیست.»

بعد پدرت ازجا بلند شد. دیگرگریه نمی‌کرد. اما همینکه

لبهایش را تکان داد تا حرفی بزند، چانه‌اش لرزید و اشکش دوباره سرازیر شد. دوباره صورتش را بادستهایش پوشاند و روی صندلی‌اش افتاد. دکتر باعصبانیت از او پرسید: «پس از حرف زدن خودداری می‌کنید؟» پدرت بطور نامحسوسی سر تکان دادگویی می‌خواست پاسخ مثبت بدهد. دکتر اصرارکردکه: «اما نمی‌توانیداز دادن رأی خودداری کنید.» هق هق‌گریهٔ پدرت شدیدتر شد. «خواهش می‌کنم رأی بدهید!» پدرت بی‌آنکه جوابی بدهد فین کرد. «گناهکار یا بیگناه؟» پدرت نفس عمیقی کشید و زمزمه کردکه: «گناهکار.» درآن لحظه اتفاق وحشتناکی روی داد: دوست من رو به‌او کرد و به‌صورتش تف انداخت. و وقتی پدرت صورتش را خشک می‌کرد، دوستم فریاد زد: «پست‌فطرت! پست‌فطرت متظاهر! حیوان‌صفت، مگر تو نبودی‌که به‌او تلفن می‌کردی، فقط برای اینکه با اصرار او را وادارکنی‌که بچه را بیندازد؟ مگر تو نبودی‌که مثل یک سرباز فراری دوماه تمام خودت را پنهان‌کردی؟ توئی‌که فقط به خواهش و تمنای من به‌دیدنش رفتی؟ همیشه همین‌کار را می‌کنید، اینطور نیست؟ می‌ترسید و ما زنها را ترک می‌کنید و بعد در بهترین شرایط، به‌عنوان پدر به‌نزد ما برمی‌گردید. پدربودن برای شما چه معنایی دارد؟ یک شکم ورم‌کردهٔ مسخره و ازریخت افتاده؟ درد زایمان؟ عذاب شیردادن؟ ثمرهٔ پدری را مثل یک پیراهن اطو زدهٔ حاضر و آماده جلویتان می‌گذارند. اگر ازدواج‌کرده باشید تنها‌کاری‌که باید بکنید این است‌که اسمتان را به‌بچه بدهید وگرنه از همین‌کارهم فرار می‌کنید. تمام مسؤلیتها و رنجها و ناسزاها برای زن باقی می‌ماند. اگر زنی باشما عشق‌بازی‌کند مثل فاحشه‌ها بااو رفتار می‌کنید. درهیچ لغتنامه‌ای فاحشه به‌این معنا یافت نمی‌شود. چندین هزار سال است‌که لغات و فرمایشات و اجحافهای خودتان را به‌ما

تحمیل می‌کنید. هزارها سال است که ما را در سکوت و قید وبندهای مادری زندانی کرده‌اید.شما در هر زنی، مادری را جستجو می‌کنید. از هر زنی حتی دخترتان، انتظار دارید که مادرتان باشد. می‌گویید که ما زور بازوی شما را نداریم و از زحمات ما سوء استفاده می‌کنید تا آنجا که حتی مجبورمان می‌کنید که کفشهایتان را واکس بزنیم. می‌گوئید که فاقد مغز هستیم ولی از هوش و ذکاوتمان برای همه چیز و حتی سر و سامان دادن به‌وضع مالی‌تان، سوءاستفاده می‌کنید. ای بچه‌های ابدی، حتی تا وقتی که ریشتان سفید می‌شود بچه می‌مانید وما باید غذا به‌دهانتان بگذاریم، تر وخشکتان کنیم، راهنماییتان کنیم، و در برابر بیماری و پیری حمایتتان کنیم.ازشما متنفرم. از خودم‌هم متنفرم که نمی‌توانم بدون شما زندگی کنم و فریاد بزنم: ما از مادر بودن خسته شدیم. از این کلمه که شما بخاطر منافع خودخواهانه‌تان آن را مقدس جلوه داده‌اید خسته شده‌ایم. آقای دکتر باید به صورت شما هم تف کنم. شما که درنظرتان زن یعنی یک رحم و دو تخمدان که کوچکترین نشانی از مغز دربدن ندارد.شما که وقتی یک‌زن حامله می‌بینید فکر می‌کنید: «کیفهایش را کرده و حالا پیش من آمده.» آقای دکتر، شما هیچوقت کیف نکرده‌اید؟ آیا شما هم هیچوقت شکوه زندگی را فراموش نکرده‌اید؟ چنان از شکوه زندگی دفاع می‌کنید که آدم فکر می‌کند به‌آنچه که خانم همکارتان معجزهٔ مادربودن می‌داند حسادت می‌ورزید. اما نه، غیرممکن است! این معجزه به‌نظر شما یک فداکاری است. بعنوان یک مرد نمی‌خواهید باآن روبرو شوید. آقای دکتر،این محاکمه تنها محاکمهٔ یک زن نیست، محاکمهٔ همهٔ زنهای دنیا است. پس من حق دارم که این را خوب توی کله‌تان فروکنم: مادربودن یک وظیفهٔ اخلاقی نیست. یک وظیفهٔ بیولوژیکی هم نیست. یک انتخاب آگاهانه است. این زن یک

انتخاب آگاهانه کرده و هرگز قصد کشتن کسی را نداشته است. آقای دکتر این شما بودید که با بازداشتن این زن از تفکر، قصد کشتن او را داشتید. پس این شما هستید که باید توی آن قفس باشید. نه بخاطر خودداری از کمک به موجودیت میلیاردها اسپرماتوزوئید احمق، بلکه بخاطر زن کشی. بعد از این حرفها دیگر لزومی ندارد اعلام کنم که متهم گناهکار نیست.»

بعد رئیسم با ناراحتی ساختگی ازجا بلند شد. نمی‌دانست چه بگوید زیرا در این محاکمه خود را بیگانه احساس می‌کرد. سایر اعضای هیئت منصفه بخاطر حرفه‌و عواطف‌شان بامتهم پیوندی داشتند که درآن بچه نیز نقشی بازی می‌کرد. ولی او فقط کارفرمای متهمه بود. تاآنجا که به‌او مربوط می‌شد، او نمی‌توانست از وضعی که پیش آمده بود خوشحال نباشد؛ او بعنوان یک کارفرما چنین‌بارداری را مانع و حتی حادثهٔ اسف‌باری می‌دانست که برایش خیلی‌گران تمام می‌شد، چون فقط به‌حقوقی فکر می‌کرد که طبق یک قانون بیهوده مجبور بود درایام استراحت به‌کارمند خود بپردازد. به‌نظر او بچه بمراتب عاقلتر از مادرش بود و با مردنش همه چیز را نجات داده بود و مشکلات او را حل کرده بود. مردم وقتی کارمند بی‌شوهر او را می‌دیدند که نوزادی به‌بغل دارد چه می‌گفتند؟ بدون هیچ تردیدی اقرارکرد که: اگر زن قبول می‌کرد، او از شر آن مزاحم نجاتش می‌داد.بااینهمه، او تنها یک کارفرما نبود، انسان هم‌بود. و دونفر مرد عضو هیئت منصفه که قبل از او سخن‌گفته بودند، وجدان او را بیدارکرده بودند. دکتر با منطق و اخلاقش، و پدربچه با اندوهش. در نتیجه او نمی‌توانست در منطق اولی و غم دومی شریک نباشد. بچه هم مال پدر است و هم مال مادر: اگر جنایتی اتفاق افتاده باشد، جنایت مکرراست چون از یک طرف زندگی یک بچه ازبین

رفته بود و ازطرف دیگر زندگی یک آدم بزرگ درهم شکسته بود. پس اول باید محرز شودکه جنایتی درکار بوده است یانه. اما آیا کوچکترین تردیدی در این باب هست؟ آیا دلایلی قاطع‌تر از شهادت دکتر هم لازم است؟ دکتر باصحبت از خودخواهی جایی برای عفو باقی نگذاشته بود. او، یعنی رئیسم، باید از انگیزه ومحرک من پرده برمی‌داشت.متهمه که می‌ترسید که مبادا آن مسافرت مهم به همکار رقیبش واگذار شود به همین‌خاطر بودکه از بستر بلند شد، بدون کوچکترین توجه به‌آنچه در رحم داشت، بدون هیچ ترحمی. دوست من می‌تواند به‌صورتش تف بیندازد، می‌تواند بیعدالتیها را محکوم کند. اما متهمه گناهکار است.

در این لحظه نگاه من پدر و مادرم را جستجو می‌کرد. با زبان بی‌زبانی به آنها التماس می‌کردم چون ایندو آخرین امکان نجات من بودند. بانگاهی نومید به‌نگاهم پاسخ دادند. بسیار خسته‌تر و پیرتر از لحظهٔ آغاز محاکمه به‌نظر می‌رسیدند. سرشان بربدنشان سنگینی می‌کرد و بدنشان طوری می‌لرزید که انگار سردشان بود، و غمی که آنها را از دیگران جدا می‌کرد، وجودشان را درهم شکسته بود و هر دو در یک نومیدی شریک بودند. دست یکدیگر راگرفته بودند. اجازه خواستندکه نشسته صحبت کنند. با تقاضایشان موافقت شد و دیدم که نجواکنان با یکدیگر مشورت می‌کنندکه کدامیک اول صحبت کند. اول پدرم صحبت کرد. گفت: «من دراین ماجرا دوبار رنج کشیدم. بار اول وقتی که از موجودیت بچه آگاه شدم و بار دوم وقتی که از مرگش اطلاع یافتم. امیدوارم که رنج سومی برایم پیش نیاید: رنج محکوم شدن دخترم. نمی‌دانم این چیزها چطور اتفاق افتاد هیچیک از شما هم نمی‌داند چون کسی از روح دیگری خبر ندارد. بااینهمه، او دختر من است و درنظر یک پدر، بچه‌ها گناهکار نیستند.»

بلافاصله بعد از او مادرم صحبت کرد. «او دختر کوچولوی منست. همیشه دختر کوچولوی من خواهد بود. و دختر کوچولوی من هیچوقت کار بدی نمی‌کند. وقتی که به‌من نوشت که حامله شده است، در جوابش نوشتم: «هر تصمیمی که تو بگیری درست است.» اگر هم می‌نوشت که بچه را نمی‌خواهد همین جواب را برایش می‌نوشتم. قضاوت دراین باره نه به‌ما مربوط است نه به‌شما. شما نه‌حق دارید او را محکوم کنید و نه حق دارید از او دفاع کنید چون نه‌در روح او هستید و نه درقلبش. هیچیک از شهادتهای شما ارزشی ندارد. هیچ شاهدی نمی‌تواند به‌ما بگوید که براستی چه‌روی داده است. تنها شاهد خود بچه‌است که نمی‌تواند...»

دراین لحظه دیگران حرف مادرم راقطع کردند و فریاد زدند: «بچه! بچه!» و من میله های قفس را محکم درمشتهایم فشردم وفریاد زدم: «بچه‌نه!» و همچنانکه فریاد می‌زدم...

*
* *

آری، همچنانکه فریاد می‌زدم، صدای تو را شنیدم: «مامان!» و احساس ضعف کردم چون اولین بار بود که کسی مرا مامان صدا می‌زد، چون اولین بار بود که صدای تو را می‌شنیدم، چون این صدا صدای بچه نبود. صدای یک آدم بزرگ بود، صدای یک مرد. فکر کردم: «یک مرد بود!» بعد فکر کردم: «یک‌مرد بود. مرا محکوم خواهد کرد.» عاقبت فکر کردم: «می‌خواهم ببینمش!» و چشمهایم همه جا را جستجو کرد، توی قفس، بیرون‌قفس، لابلای صندلیها، روی صندلیها، روی زمین، روی دیوارها. اما تو را نیافت. توآنجا نبودی. جز سکوت قبر چیزی وجود نداشت و در این سکوت قبر بازهم صدای

تو بلند شد: «مامان! بگذار حرف بزنم مامان. نترس، ازحقیقت نباید ترسید. تازه حقیقت را بازگفته‌اند. هریک از آنها حقیقت راگفته‌اند. تو خودت می‌دانی: تو خودت به‌من یاددادی که حقیقت ترکیبی از حقایق مختلف است. آنها که تو را متهم می‌کنند مثل آنها که از تو دفاع می‌کنند، حق‌دارند. آنها که تو را عفو می‌کنند مثل آنها که محکومت می‌کنند حق دارند. اما قضاوت آنهامهم نیست. پدر ومادرت راست می‌گویند که نمی‌توان به روح کسی وارد شد و من تنها شاهد هستم. ماما‌ن، تنها من هستم که می‌توانم بگویم تو مرا بدون اینکه بکشی کشتی. تنها من هستم که می‌توانم بگویم چگونه و چرا اینکار راکردی. ماما‌ن، من‌نمی‌خواستم زاده شوم. هیچکس نمی‌خواهد. این پایین، درنیستی، هیچکس خواستار زاده شدن نیست. انتخابی هم‌در کار نیست. جزنیستی چیزی وجود ندارد. وقتی حرکت شروع می‌شود و ما ازآن آگاه می‌شویم، از خودمان نمی‌پرسیم که چه کسی‌چنین تصمیمی گرفته، و نمی‌پرسیم که خوب است یا بد. فقط آن را قبول می‌کنیم و منتظر می‌شویم تا معلوم شود که آیا از قبولش راضی هستیم یانه. من خیلی زود فهمیدم که راضی هستم. و تو باوجود همهٔ ترسها و دودلیهایت، خیلی خوب توانستی مرا قانع کنی که زاده‌شدن زیباست، که سرچشمه‌گرفتن از نیستی زیباست. به‌من می‌گفتی که وقتی زاده شدی، نباید ناامید بشوی، و درد و مرگ مأیوست کند. وقتی کسی می‌میرد، یعنی زاده می‌شود چون از هیچ آمده است و هیچ‌چیز بدتر از نیستی نیست: بدترین چیز این است که کسی مجبور شود بگوید که هرگز وجود نداشته‌است. غرور و اطمینان تو مراگمراه کرد. غرور تو شبیه‌شکوه آن زمانهای دوری بود که زندگی به نحوی که برایم تعریف کردی، شکفت. حرفهایت را باور می‌کردم، ماما‌ن. همراه آبی که مرا درخودگرفته بود، تمام افکارت را می‌نوشیدم. و هریک از افکارت

مثل وحی بود. آیا می‌توانست چیز دیگری باشد؟ بدن من وهمی بیش نبود که از تو و به‌برکت وجود تو رشد می‌کرد؛ روح من وعده‌ای بود که از تو و به‌برکت وجود تو جامهٔ عمل می‌پوشید. فقط آنچه را که به‌من می‌دادی می‌آموختم و از آنچه به‌من نمی‌دادی غافل می‌ماندم: سرچشمهٔ نور و وجدان من تو بودی. وقتی تو برای آنکه مرا به‌دنیا بیاوری با همه چیز می‌جنگیدی، فکر می‌کردم که زندگی براستی موهبتی بی‌همتاست.

«اما بعد شک و تردید تو بیشتر شد، گاه تمجید می‌کردی وگاه تهدید، گاه مهر می‌ورزیدی وگاه کینه، گاه شجاع بودی وگاه می‌ترسیدی. یک روز، برای آنکه از شرترس خلاص شوی، ماماں، تصمیم زاده‌شدن‌را به‌من واگذار کردی. گفتی که دستور مرا اجرا کرده‌ای و میل خودت را نادیده گرفته‌ای. مرا متهم کردی که ارباب تو هستم و تو قربانی من هستی، نه‌من قربانی تو. و مرا سرزنش وملامت کردی که ترا رنج می‌دهم. حتی با‌من هم می‌جنگیدی و می‌گفتی که این زندگی است: دامی عاری از آزادی، عاری از خوشبختی، و عاری از عشق. چاهی پر از بندگی و خشونت که من هرگز نخواهم توانست ازآن رهایی یابم. هرگز به‌خودت اجازه نمی‌دادی که به‌من نشان بدهی دراین لانهٔ مورچه از رهایی خبری نیست و هیچکس نمی‌تواند از قوانین سیاه آن بگریزد. گلهای ماگنولیا فقط به‌درد آن می‌خورند که زنها را رویشان بکوبی. شکلات راکسانی می‌خورند که احتیاجی به‌آن ندارند. فردا آن مردی است که برای یک قطعه نان و یک کیسه پر از زیر شلواری کثیف، کشته می‌شود. قصه‌هایت همیشه بایک سؤال مشخص تمام میشد. «آیا جداً لازم است که تو آشیانهٔ آرام و امنت را ترک کنی و به‌این دنیا بیایی؟» هیچوقت برایم نگفتی که گل ماگنولیا را می‌توانی بچینی بدون اینکه کشته

شوی، که می‌توانی شکلات بخوری بی‌آنکه تحقیر شوی، که فردا می‌تواند بهتر از دیروز باشد. وقتی به‌خودت آمدی که خیلی دیر شده بود: من خودم را کشته بودم. گریه نکن، مامان: من می‌فهمم که تو اینکارها را از روی عشقی که به من داشتی می‌کردی و دلت می‌خواست روزی که در برابر دهشت «زاده‌شدن» قرار می‌گرفتم، پشیمان نشوم. این که تو به‌عشق ایمان نداری صحت ندارد، ماما‌ن. تو از لحظه‌ای که زاده شدی به‌عشق اعتقاد داری چون آن را خیلی کم می‌بینی، چون آنچه تو می‌بینی هیچوقت بی‌نقص نیست. تو از عشق ساخته شده‌ای. اما وقتی که به زندگی ایمان نداریم، آیا ایمان به عشق کافی است؟ همینکه فهمیدم تو به‌زندگی‌ایمان نداری و به خودت فشار می‌آوری تا زندگی کنی و مرا به‌دنیا بیاوری، در اولین و آخرین انتخابم مصمم شدم: از زاده‌شدن چشم پوشیدم و برای دومین‌بار تو را از داشتن ماه محروم کردم. درآن وقت چنین قدرتی داشتم ماما‌ن. فکر من دیگر فکر تونبود. فکر خودم بود. بدون شک فکر من کوچک و خام بود اما قدرت آن‌را داشت که به‌چنین نتیجه‌ای برسد که اگرزندگی شکنجه‌است، پس‌چرا آن را بپذیریم؟ توهرگزبه‌من نگفتی که چرا کسی زاده می‌شود. و تو صادق‌تر از آن بودی که مرا با قصه‌هایی که برای دلداری خودت می‌ساختی، گمراه نکنی. تنها توضیحی که دادی این بود که خودت هم زاده شده بودی، و پیش از تو مادرت، و پیش از مادرت، مادر مادرت... و این تداوم به‌همین‌ترتیب به‌عقب می‌رود تا نشانه‌اش محو می‌شود. در این تکثیری که جز خودش پایان دیگری ندارد، ما زاده می‌شویم چون دیگران زاده می‌شوند و زاده شده‌اند. یک شب به من گفتی که اگر اینطور نبود نوع انسان ازبین می‌رفت. دیگر وجود نمی‌داشت. اما، ماما‌ن، چرا مجبور است وجود داشته باشد؟ اصلاً چرا باید وجود داشته باشد؟

هدف از وجود داشتن چیست؟ به‌تو می‌گویم، سامان: هدف از وجود داشتن، انتظارکشیدن برای مرگ و نیستی است. در دنیای من که تو آنرا تخم می‌نامی، هدفی وجود داشت و آن زاده شدن بود. اما در دنیای تو هدف چیزی جز مرگ نیست؛ زندگی یعنی محکومیت به‌مرگ. نمی‌دانم چرا می‌بایست از نیستی خارج می‌شدم تا به‌نیستی بازگردم.»

حالا فهمیدم که چقدر به‌تو و خودم بدکرده‌ام. و به تمام آن چیزهایی که سعی داشتم بهشان ایمان داشته باشم: زاده‌شدن برای خوشحال‌بودن، آزاد بودن، خوب‌بودن، برای جنگیدن بخاطرخوشبختی، آزادی، خوبی، زاده شدن برای تلاش کردن، دانستن، کشف کردن، اختراع کردن. برای نمردن. و برای رهایی از این وحشت، آرزو می‌کردم که کاش همه چیز رؤیا وکابوس باشد، تا وقتی از آنها رهایی می‌یافتم ترا زنده بیابم، در بدنم، و همه‌چیز از نوآغازشود بی‌آنکه بترسم، بی‌آنکه صبرم را از دست بدهم، بی‌آنکه از ایمانی که امید نام دارد چشم بپوشم و قفس را تکان می‌دادم و به‌خودم می‌گفتم که قفسی وجود ندارد. اما قفس وجود داشت. براستی یک قفس بود، براستی یک جایگاه متهمان بود، و براستی محاکمه‌ای جریان داشت محاکمه‌ای که درآن تو مراگناهکار خوانده بودی چون من خودم راگناهکار می‌دانستم، محاکمه‌ای که خود تو در آن مرا محکوم کردی چون من خودم را محکوم کرده بودم. و حالا فقط باید مجازاتم تعیین می‌شد، و آنهم کاملاً آشکار بود: رها کردن زندگی و بازگشت به‌نیستی، درمعیت تو. دستهایم را به‌سویت درازکردم. به‌تو التماس کردم که مرا هم فوراً باخودت ببری. و تو به نزدیکم آمدی و به من گفتی: «اما من تو را می‌بخشم، سامان.گریه نکن. یک‌بار دیگر به‌دنیا خواهم آمد.»

چه کلمات پرشکوهی، کوچولو، اما فقط کلمه‌اند. تمام اسپر-ماتوزوئیدها و تخمکهای این دنیا هم که دست بدست هم بدهند، دیگر هرگز نخواهند توانست تو را بوجود بیاورند، تو، و آنچه که بودی و می‌توانستی باشی. تو دیگرهرگز باز زاده نخواهی شد. و من با ناامیدی محض گفتگویم را باتو دنبال خواهم کرد.

*
* *

اکنون روزها می‌گذرد که تو آنجا محبوسی، بی‌آنکه زندگی کنی یا بروی. خانم دکتر از این‌موضوع متعجب و نگران است. می‌گوید که اگر ترا بیرون نیاورم، ممکن است بمیرم. منظورش را خوب می‌فهمم و جواب می‌دهم که: بهیچوجه قصدندارم خودم را تااین حد تنبیه کنم و تو را وسیله‌ای برای اجرای مجازاتی که خودم در محاکمه معین کردم قرار دهم. همین دوران دراز پشیمانی برایم کافی است. درعین حال جرأت ندارم درخارج کردن تو از بدنم عجله کنم، همانطور که نمی‌توانم حدس بزنم چرا چنین احساسی دارم. شاید بدین خاطر که من و تو به‌بودن باهم، خوابیدن‌باهم و بیدارشدن باهم عادت کرده‌ایم و من باتو تنها بودم بی‌آنکه احساس‌تنهایی کنم؟ شایدبه‌این خیال واهی که اشتباهی رخ داده باشد وبهتر است بازهم صبر کنم؟ یا شاید دیگر نمی‌خواهم همانی باشم که قبل از تو بودم؟ چقدر آرزو داشتم که دو باره صاحب اختیار سرنوشت خودم شوم، و حالا که شده‌ام ، دیگر برایم اهمیتی ندارد.

اینهم حقیقتی از حقایق بیشماری که تو شانس پی‌بردن به آنها را از دست داده‌ای: درآتش انتظار ثروت و عشق‌و آزادی می‌سوزی

و آب می‌شوی، در تلاش برای بدست آوردن حق خودت از پا در می‌آیی، و وقتی آنرا بدست آوردی دیگر برایت لذتی ندارد. درنتیجه آنرا هدر می‌دهی، به‌آن کاملاً بی‌اعتنا می‌شوی، و دلت می‌خواهد که به‌عقب برگردی و مبارزه و دردو رنج را از سربگیری. وقتی به‌آرزویت می‌رسی حس می‌کنی که‌گمش کرده‌ای. خوشا به‌حال آنها که می‌توانند به‌خود بگویند: «می‌خواهم راه بروم، نمی‌خواهم به‌جائی برسم.» و بدا به حال آنها که به خود تحمیل می‌کنند که «می‌خواهم به آنجا برسم.» رسیدن یعنی مردن، و در طی راه فقط می‌توانی توقفهای کوتاه داشته باشی. کاش می‌توانستم به‌خودم بقبولانم که تو توقف کوتاهی بیش نبودی، که مرگ یکنفر زندگی را متوقف نمیکند، که زندگی احتیاجی به‌تو نداشته است، که این درد و رنج به‌درد چیزی یا کسی خورده است. ولی بچه‌ای که می‌میرد، و مادری که از مادربودن چشم می‌پوشد، به‌چه‌درد می‌خورد؟ به‌درد اخلاقیون، مذهبیون، یا انقلابیون؟ دراینصورت باید از خود پرسید که کدامیک از آنها از این ماجرا نفع خواهد برد و رأی دادگاهی که چنین اشخاصی تشکیل دهند، چه خواهدبود. آیا من سزاوار بخشش اکثریتم یا مجازات آنها؟ آیا برای اخلاقیون، حقوقیون، مذهبیون، یا انقلابیون مثمرثمری بوده‌ام؟ آیا گناه من‌آن بوده است که موجب خودکشی ومرگ‌توشده‌ام یااین که روحی را به تونسبت دادم که فاقد آن بودی؟ گوش کن چطور جرو-بحث می‌کنند وفریاد می‌کشند:این زن به خدا توهین کرده است،نه، به زنان بی احترا می‌کرده؛ او ازمشکلات فرارکرده است، نه، اوخودرا با مشکلات درگیر کرده است؛ فهمیده است که زندگی مقدس است، نه، فهمیده است که زندگی مسخره است. کاش معمای بودن یا نبودن با فلان یا بهمان جمله، بافلان یا بهمان قانون حل می‌شد و کاش هر کس برای خودش راه حل جداگانه‌ای نمی‌یافت. کاش کشف یک حقیقت

حقیقت متضادی‌را پیش‌نمی‌آورد، و کاش هردوحقیقت صحیح نمی‌بودند. هدف محاکمات ومشاجرات‌آنهاچیست؟ آیا می‌خواهند تشریح کنند که چه چیز مشروع است و چه چیز نیست؟آیا می‌خواهند تعیین کنند که عدالت درکجاست؟ توحق داشتی کوچولو. حقیقت درهمه جا هست، هروجدانی از وجدانهای بیشمار تشکیل شده است: من همان دکتر وخانم دکترودوستم ورئیسم ومادرم وپدرم وپدرت وتوهستم. من همان چیزی هستم که هریک ازشما به من گفته‌اید.



پدرت دوباره برایم نامه نوشته است. اینبارنامه‌ای است که‌مرا به فکر وامیدارد. می‌گوید:«من ترا خوب می‌شناسم‌ونمی‌خواهم به‌تو دلداری بدهم که خوب کردی که بچه رافدای خودت کردی‌وخودت را فدای بچه نکردی. توبهترازمن می‌دانی (وخودت بودی که برسرم فریاد زدی) که زن مرغ نیست و همهٔ مرغها روی تخمهایشان نمی‌خوابندو خیلیها تخم را رها می‌کنند وبعضیها هم آنرا می‌خورند.و ما آنها را محکوم نمی‌کنیم، همانطورکه طبیعت را محکوم نمی‌کنیم، طبیعت را که با بیماریها و زمین‌لرزه‌ها آدم می‌کشد. آنقدر خوب می‌شناسمت که هرگز به تو یادآورنمی‌شوم که بیرحمی طبیعت وبعضی مرغها منطق و حکمتی دارد. اگرهرامکان موجودیتی به موجودیت تبدیل شود، ازکمبود جاخواهیم مرد. توبهترازمن می‌دانی که هیچ انسانی«ضروری» نیست، ودنیابدون‌وجود هومر وایکارولئونا ردوداوینچی وحضرت مسیح نیز ادامه‌پیدا می‌کرد. بچه‌ای که توخواستی ازدست بدهی، هیچ خلائی بوجود نمی‌آورد، نبودنش نه به اجتماع لطمه‌ای

می‌زند نه به‌آینده، تنها تو را بی‌اندازه ناراحت می‌کند، چرا که افکار تو درامی را که حتی شاید درام‌هم نباشد، بینهایت بزرگ کرده است. عزیز بیچارهٔ من: حالا فهمیده‌ای که فکر کردن یعنی درد کشیدن، که آگاهی وهوشیاری یعنی بدبختی. افسوس که سومین نکتهٔ اساسی را ندیده گرفته‌ای: دردورنج نمک زندگی است و بدون آن ما انسان نخواهیم بود. این نامه را بخاطر دلداری‌تو نمی‌نویسم. بخاطر خوشحالی تو می‌نویسم ومی‌خواهم خدا را شکر کنم که توبرنده شدی. نه بخاطر اینکه ازباراری ومادری خلاص شده‌ای، بلکه به‌این خاطر که موفق شدی به خواستهٔ دیگران، وبه خواستهٔ خداهم، تسلیم نشوی. درست عکس‌آنچه درمورد من رخ داده‌است: آری حسرت نسبت به‌آنهائی که به خدا اعتقاددارند، دراین اواخرچنان وسوسه‌ام کرد که سرانجام تسلیم شدم. با وجوددرماندگی خدا را شکرمی‌کنم. خداعلامت تعجبی است که با آن‌تمام‌گسیختگیها را بهم می‌چسبانند: وقتی کسی به خدا اعتقاد دارد معنایش آنست که‌خسته‌است، که دیگر نمی‌تواند به تنهایی پیش برود. تو خسته نیستی‌چون خدای شک وتردید هستی. خدا برای تو یک علامت سؤال‌است. اولین علامت سؤال از هزاران علامت سؤال دیگر. وفقط کسانی پیش می‌روند که برای خود سؤال طرح می‌کنند، کسانی که به‌آسایش‌ایمان‌به خداوند تسلیم نمی‌شوند، زیرامثل کشتی شکسته‌ها خود را به قایقی می‌آویزند و کمی به استراحت می‌پردازند. دو باره از نوشروع می‌کنند. برای اینکه دوباره ضدونقیض بگویند، گفته‌شان را انکار کنند، و دو باره رنج بکشند. دوست ما می‌گوید که بچه هنوز در شکم توست وحاضر نیستی آنرا بیرون بیاوری، انگار می‌خواهی بدین وسیله ندانم کارهایت را جبران کنی و زندگی را به خودت حرام کنی. به‌گمانم بدین خاطر این را به من خبرداده تا از توخواهش کنم از این دیوانگی دست‌بکشی. من به جای اینکه ازتو خواهش کنم، به تو

می‌گویم که توخیلی زود ازاین دیوانگی دست برمی‌داری. تو زندگی‌را بیشرازآن دوست داری که به ندایش بی‌توجه بمانی. همینکه این ندا رابشنوی مثل سگ‌جک لندن که زوزه‌کشان به دنبال گرگها می‌افتدو بعد خودش هم‌گرگ می‌شود، ازآن اطاعت خواهی کرد.»

پس ما فردا به خانه بازخواهیم‌گشت. با اینکه به نظرم کلمهٔ فردابرای تو یک توهین و برای من یک‌تهدیداست، نمی‌توانم به دور وبرم بازننگرم واحساس نکنم که فردا روزی پراز احتمالات‌گوناگون است.



باگرمی زیادی‌از من استقبال کردند، انگار از بستر بیماری برخاسته بودم وحالا داشتم دوران نقاهت را طی می‌کردم. بخاطر کاری که «با وجود تمام مشکلات موفق به انجام آن شده بودم» به من تبریک گفتند. به‌شام دعوتم کردند. واز توهیچ صحبتی دربین نبود. حتی‌وقتی من‌خواستم‌ازتو حرفی‌بزنم، «انگار موضوع ناخوشایندی راپیش کشیده بودم»، اخمها را درهم کشیدندوبه من فهماندندکه «دیگر فکرش را نکن، کاری‌است که شده.» وبعداً دوستم مرا به کناری کشید وبالحنی که گویی می‌خواست‌قرار ملاقات مهمی را به‌من یادآوری کند، گفت که با دکتر دربارهٔ‌من صحبت کرده است و دکترگفته است که بچه خود بخود دفع نخواهدشد: اگرهرچه زودترتورا ازشکمم درنیاورم دراثرعفونت خون خواهم مرد. می‌بایست هرچه زودتر تصمیم بگیرم. عجیب خواهدبود اگر که، برای برقراری‌تعادل، توحکم اعدام مرا اجرا کنی. خیلی کارها باید انجام بدهم. تواینکارها راهرگز شروع نکردی ولی من چرا. مثلاً باید کارم را گسترش دهم وثابت کنم که ازیک مرد کمتر نیستم. باید

با راحتی علامات تعجب مبارزه کنم ومردم را وادار کنم که‌سؤالهای زیادی برای خودشان مطرح کنند.باید احساس ترحم نسبت به خودم را خاموش کنم وبه خودم بقبولانم که نمک زندگی درد نیست.نمک زندگی خوشبختی است. وخوشبختی هست، خوشبختی در جستجوی خوشبختی نهفته است. عاقبت بایدازاسرار این رمزی که عشق نام‌دارد پرده بردارم. نه‌آن‌عشقی که درتختخواب وبا لمس کردن‌بدنهامی‌بلعیم بلکه‌آن عشقی که میخواستم باتو بشناسم. کوچولو، جایت خالی است. کمبودت را مثل نداشتن دست یا چشم، ویا حتی صدا حس میکنم. با این همه دلم کمترازدیروز و کمتراز امروزصبح برایت تنگ‌شده‌است. خنده‌داراست. می‌گویند که‌درد ساعت به ساعت کمتر می‌شود تادر یک پرانتز قرارگیرد. گرگها اکنون به‌من ندا می‌دهند، اسامهم نیست چون هنوز دورهستند. همینکه‌نزدیک شوند من‌متوجه خواهم شدودنبالشان خواهم رفت. آیا براستی‌رنج من‌اینهمه جانکاه واینهمه دراز بوده‌است؟ این را با ناباوری ازخودم می‌پرسم. زمانی‌در کتابی‌خواندم که بدترین عذاب برای یک محکوم زمانی است که آزاد میشود و، درنهایت سرگردانی، ازخود می‌پرسد: چطور توانستم چنین جهنمی را تحمل کنم؟ باید حرف درستی باشد، زندگی براستی عجیب است. زخم‌ها با سرعت جنون آسایی التیام می‌یابند واگرجای زخمهاباقی نماند متوجه نمی‌شویم که ازمحل آنها روزی خون جاری شده است. تازه جای زخم‌هم‌گاهی محومی‌شود. اول کمرنگ می‌شود وبعد بکلی ازبین می‌رود. برای‌این‌هم چنین خواهد شد. براستی چنین خواهدشد؟ بایدبشود. می‌خواهم که بشود، جداً می‌خواهم. پس، حالاعکس تورا ازدیوارمی کنم‌ودیگر نمی‌گذارم که چشمهایت مرا تحت تأثیر قرار دهند، بقیهٔ عکسها راهم قایم می‌کنم، حتی بهتراست پاره‌شان کنم. این گهواره‌ای را که مثل تابوت همراه خودم آورده‌ام تکه تکه می‌کنم وتوی بخاری می‌ریزم،

لباسهایت را هم فایم می‌کنم تاروزی‌به یکنفربخشم‌سان. یا بهراست دورشان بریزم. ازدکتروقت خواهم‌گرفت و به اوخواهم‌گفت که دیگر مخالفتی ندارم وبکی ازهمین روزها باید تورا بیرون بکشم. بعدبه‌بدرت یا هرکس دیگری‌تلفن‌می‌کنم وامشب با اوهمبستر‌می‌شوم. دیگر از پاکدامنی‌خسته شده‌ام. تومرده‌ای ولی من زنده هستم،آنقدر زنده‌که دیگرپشیمان نیستم، وهیچ محاکمه‌ای را قبول ندارم و هیچ‌حکمی را حتی بخشش تو را،نمی پذیرم.گرگها همین نزدیکیها هستند، ومن هنوز آنقدر قدرت دارم که صدبار دیگر، بی‌آنکه ازخدا یا هیچکس دیگری کمک بخواهم،تورا بدنیا بیاورم... خدایا، چه‌دردی! یکهو حالم‌بدشد. بازدیگر چه خبراست؟ بازهم ضربات‌دشنه‌وار. مثل‌گذشته تا مغزم‌پیش می‌رود ومی‌خواهد سوراخش کند. عرق کرده‌ام. تبم بالا رفته است. کوچولو لحظهٔ ما فرا رسیده است، لحظهٔ جدائی‌ما. ومن‌آن را نمی‌خواهم نمی‌خواهم که تو را با قاشقک بیرون بکشند و توی سطل آشغال، لابلای پنبه‌ها وگازهای کثیف بیندازند. نمی‌خواهم.ولی چاره‌ای‌ندارم اگر فوراً به بیمارستان نروم، تاتورا که به امعاء و احشاء من چسبیده‌ای جداکنند، مراخواهی‌کشت. ومن‌نمی‌توانم، نباید،چنین اجازه‌ای‌به‌تو بدهم. کوچولو، تو اشتباه می‌کردی که می‌گفتی من به‌زندگی ایمان ندارم. برعکس، من به‌زندگی ایمان‌دارم. زندگی‌با همهٔ زشتیهایش برایم دلپذیراست و من به هرقیمتی شده با زندگی می‌سازم. من‌می روم، کوچولو. وبا عزم جزم ازتو خداحافظی می‌کنم.

*
* *

بالای سرم سقف سفید و درکنارم، توی‌یک شیشه،توهستی.

نمی‌خواستند بگذارند تورا ببینم، ولی قانعشان کردم که این حق منست وبا اخمهای درهم،تورا درکنارم گذاشتند. بالاخره تورا می‌بینم. واحساس ریشخند می‌کنم، چون توهیچ شباهتی به بچه توی عکس نداری .تو بچه نیستی، یک تخم هستی. تخم خاکستری رنگی که درالکل صورتی رنگ شناور است و تویش چیزی دیده نمی‌شود. تو خیلی قبل از آنکه دکترها متوجه شوند تمام شده بودی؛ هیچوقت صاحب ناخن وپوست وثروتهای بی‌پایانی که به تونسبت می‌دادم، نشدی. توآفریدۀ تخیلات من بودی وفقط توانستی نشانه‌ای ازدودست و دوپا، چیزی شبیه به بدن، طرح یک صورت با یک دماغ کوچک و چشمهای میکروسکوپی داشته باشی. درواقع من به یک ماهی کوچک عشق‌ورزیدم بخاطرعشق یک ماهی کوچک رنج والمی آفریدم که نزدیک بود خودم را هم بکشد. باورکردنی نیست. اما چرا زودتر تورا ازبین نبردم؟ چرااینهمه زمان گرانبهارا ازدست‌دادم تا بگذارم مسمومم کنی؟ حالم خوب نیست، همه نگرانند. به‌بازوی راست و مچ دست چپم سوزن وصل کرده‌اند و لوله های باریکی مثل مارسرسوزنها رابه‌دوشیشه سرم‌وصل می کنند. پرستار نوك پا باینطرف وآنطرف می‌رود هرچندوقت‌یکبار دکتر با دکتردیگری وارد می‌شود وکلماتی ردوبدل می کنند که‌من معنایش‌را نمی‌فهمم‌ولی به‌نظرم‌بوی خطرمی‌دهد. حاضربودم هرچه‌دارم بدهم تاحداقل دوستم یا پدرت یا از همه بهتر، پدرو مادرم‌را ببینم، به نظرم‌آمد که صدایشان‌را می‌شنوم. ولی هیچکس به غیراز این دومرد سفیدپوش نمی‌آید. آیا یکی ازآنها همان کسی نیست که مرا محکوم کرده بود؟ چند لحظه پیش عصبانی شد وگفت: «دوبرابرش کنید!» چه چیزی را؟ مجازات‌را؟ من که مجازات شده‌ام، آیاباید ازنوشروع کنم؟ بعدگفت:«زود باشید مگر نمی‌فهمید که دارد ازدست می‌رود؟» کی دارد ازدست می‌رود؟ سوزن؟ آدم؟ زندگی؟ اگرنخواهیم زندگی ازدست نمی‌رود وهیچکس

نمی‌میرد. حتی تو، چون توقبلاً مرده‌ای. مرده‌ای بی‌آنکه معنی زنده‌بودن
را بفهمی بی‌آنکه رنگها و طعم‌ها وبوهاوصداهاو احساسها واندیشه‌ها
رابشناسی. متأسفم برای تو وبرای خودم. احساس خجالت وتحقیرمی کنم.
زیرا چه‌سود از پرواز پرستووار درآسمان، وقتی که نتوان پرستوهای دیگری
به دنیا آورد که آنها هم پرستوهای دیگرو بازهم پرستوهای دیگری
به‌دنیا بیاورند که بتوانند درآسمان پروازکنند؟ چه‌سود از بازیهای
بچگانه وقتی که نتوان بچه‌های دیگری به دنیا آورد که آنها هم
بچه‌های دیگر و بازهم بچه‌های دیگری به دنیا بیاورند که بتوانند
بازی کنند و خوش باشند؟ تو باید مقاومت می کردی. باید می‌جنگیدی
و شکست می‌دادی. خیلی زود تسلیم شدی، خیلی سریع میدان را
خالی کردی، برای زندگی ساخته نشده بودی. چه کسی از دوسه قصه
و خبر نکبت‌بار می‌ترسد؟ تو مثل پدرت بودی. او با پناه بردن به‌خدا
خود را راحت کرد و تو با زاده نشدن. کدامیک از ما دو نفرتسلیم
شده است؟ من که تسلیم نشده‌ام. خیلی خسته هستم، پاهایم دیگر
رمقی ندارند، گاه‌گاه چشمهایم تیره و تار می‌شوند و سکوت مثل وزوز
زنبور مرا درخودش می‌گیرد. و با اینهمه‌می‌بینی که تسلیم نمی‌شوم.
می‌بینی که خوب مقاومت می کنم. من و تو خیلی فرق داریم. نباید
خوابم ببرد. باید بیدار بمانم و فکر کنم. اگر فکر کنم شاید بتوانم
مقاومت کنم. چندوقت بود که در شکمم بودی؟ ساعتها، روزها، سالها؟
روزها مثل سال برمن گذشتند، من نمی‌توانم بیش از این ترا درشیشه
رها کنم. باید تو را درجای آبرومندانه‌تری بگذارم: اما کجا؟ شاید
پای گل ماگنولیا. اما ماگنولیا درآن دور دورهاست، در آن زمان‌هائی
که من هم خیلی کوچک بودم. زمان حال ماگنولیائی ندارد. خانهٔ
منهم همینطور. باید ترا به‌خانه ببرم. شاید فردا صبح. حالا شب است
و سقف سفید رفته رفته سیاه‌می‌شود. هوا سرد است. بهتر است پالتویم را

ببوشم و از پله ها پایین بیایم. زودباش برویم. ترا می‌برم. دلم‌می‌خواهد در آغوشت بگیرم، کوچولو. ولی تو آنقدر کوچکی که نمی‌توانم. درمیان بازوانم نگاهت دارم. فقط می‌توانم تو را در کف دستم بگذارم. به‌شرط آنکه باد ترا نبرد. اما یک چیز را نمی‌فهمم: باد می‌تواند تو را ببرد اما آنقدر سنگینی که من تلو تلو می‌خورم. خواهش می‌کنم دستت را به من بده. اینجوری. حالا این تو هستی که مرا باخود می‌بری. بنابراین تو تخم نیستی، ماهی کوچولو نیستی، یک بچه هستی! قدت تا زانوی من است. نه، تا قلبم. نه، تا شانه‌ام. نه، بالاتر از شانه‌ام. تو بچه نیستی، یک مردی! مردی با دستهای نیرومند و مهربان. من از این پس به‌این دستها احتیاج دارم: پیر شده‌ام. اگر دستم را نگیری نمی‌توانم از پله‌ها پائین بروم. یادت هست که‌آنوقتها چطور از پله‌ها بالا و پائین می‌رفتیم و درحالی که بهم چسبیده بودیم سخت مواظب بودیم که به زمین نیفتیم؟ یادت هست که وقتی تازه راه افتاده بودی چطور به‌تو یاد می‌دادم که بتنهائی از پله‌ها بالا بروی و پله‌ها را باهم می‌شمردیم و می‌خندیدیم؟ یادت می‌آید چطور هر چیزی که جلو راهت بود محکم می‌چسبیدی و می‌ایستادی تا من بادستهای نگران از پشت سر برسم؟ و آن‌روزی را که دعوایمان شد چون به‌حرفهایم‌گوش نمی‌کردی یادت هست؟ بعداً‌پشیمان شدم. دلم می‌خواست از تو معذرت بخواهم ولی نمی‌توانستم. من زیر چشمی تو را نگاه می‌کردم و تو زیر چشمی مرا نگاه می‌کردی تا اینکه لبخندی بر لبهای تو ظاهر شد و من فهمیدم که تو فهمیدی، بعد چه شد؟ فکرم ازکار می‌افتد و پلکهایم سنگین شده است. این خواب است یا پایان؟ نباید به خواب یا «پایان» تسلیم شوم. کمکم کن بیدار بمانم. جواب‌بده: آیا به فایدهٔ این پرواز مشکل پی‌بردی؟ آیا خیلیها آن پایین می‌خواستند ترا هدف بگیرند؟آیا تو هم به‌نوبهٔ

خودت به‌آنها تیراندازی کردی؟ آیا تو را در میان شلوغی اذیت کردند؟ آیا به‌خشونتها و نیرنگها تسلیم شدی یا مثل درخت راست و محکم ماندی؟ بالاخره توانستی کشف کنی که آیا خوشبختی و آزادی و خوبی و عشق وجود دارد؟ امیدوارم که اندرزهایم به‌دردت خورده باشد. امیدوارم که هرگز این جملهٔ کفرآمیز را فریاد نزده باشی: «چرا من زاده شدم؟»

امیدوارم که به‌این نتیجه رسیده‌باشی که زاده‌شدن ارزش درد کشیدن را دارد، حتی به‌قیمت رنج‌بردن و مردن. از اینکه توانسته‌ام تو را، ولو به‌قیمت رنج بردن و مردن از هیچ بیرون بکشم، احساس غرور و سربلندی می‌کنم. هوا براستی سرد شده است و سقف سفید کاملاً سیاه شده. اما رسیدیم، اینهم گل ماگنولیا. یک‌گل بچین. من هرگز نتوانستم ولی تو خواهی توانست. روی پنجهٔ پا بلند شو، دستت را درازکن. اینجوری. کجائی؟ تو اینجا بودی، زیر بغلم راگرفته بودی، بزرگ بودی، یک مرد بودی. و حالا دیگر نیستی. بجز یک شیشه الکل که چیزی در آن شناور است که نمی‌خواست مرد یا زن شود و من هم به‌او کمک نکردم تا مرد یازن شود، چیزی وجود ندارد. می‌پرسی که من چرا باید می‌خواستم و تو چرا باید می‌خواستی؟ برای اینکه زندگی وجود دارد کوچولو! باگفتن «زندگی وجود دارد»، سرما از پیشم رفت، خواب از چشمهایم رفت، احساس می‌کنم که دوباره خودم شده‌ام، زندگی. ببین، چراغی روشن می‌شود. صدایی شنیده می‌شود. یک‌نفر می‌دود، فریاد می‌زند، و نومید می‌شود. اما هزارنفر زاده می‌شوند، صدهزار بچه، و مادران بچه‌های آینده: زندگی نه به‌تو احتیاجی دارد، نه به‌من. تو مرده‌ای. منهم شاید بمیرم. اما اهمیتی ندارد. چرا که زندگی نمی‌میرد.

امیرکبیر منتشر کرده است:

زندگی، جنگ و دیگر هیچ
نوشتهٔ اوریانا فالاچی
ترجمهٔ لیلی گلستان

زندگی، جنگ و دیگر هیچ ره‌آورد سفر فالاچی به‌مکزیک و ویتنام جنگ‌زده است. نگاهی است آگاه برپشت سنگر، براجتماعی که آتش و باروت، از انسان جز مشتی گوشت دریده از هم و لاشه‌ای خون‌آلود و کبود، چیزی به‌جای‌نگذاشته است. «از جورج می‌پرسم: ـدر وقت شلیک بـه‌چه فکر می‌کنی؟ـ فقط به‌کشتن، و به این‌که کشته نشوم؛ همیشه هنگام‌حمله، ترس‌عجیبی همهٔ وجودم را فرا می‌گیرد. اولین باری‌که برای حمله می‌رفتم از زنم کاغذی رسیده بود که نوشته بود حامله است و از ترس داشتم می‌مردم. «باب» دوستم درکنارم بود. با هم به‌ویتنام آمده بودیم و همیشه با هم بودیم. مثل دو یـار جدا نشدنی... وقتی موشک به‌طرف ما پرتاب شد، آن را دیدم ولی چیزی به‌باب نگفتم. خودم را به‌زمین انداختم ولی او را خبر نکردم: می‌دانی! فقط به‌فکر خودم بودم و در همان حال‌که فقط به خودم می‌اندیشیدم دیدم، دیدم که باب منفجر شد. او مرد...»

فالاچی، این کتاب رادرپاسخ خواهرکوچکش که پرسیده‌بود «زندگی یعنی چه» نوشته‌است: پاسخ این‌سؤال را در نبردها، زدوخوردها، وحشیگری‌ها ومرگ در ویتنام جستجو کرده است. و نیز در مکزیک، جایی‌که در «میدان سه‌فرهنگ» همزمان باگشایش المپیک مکزیک زخم عمیقی برداشت. مشاهدات او بعدهای دیگری نیز داردکه خاص خود اوست: همهٔ مشکلاتی راکه‌گریبانگیر بشر است، می‌بیند و مطرح می‌کند.

زندگی، جنگ و دیگر هیچ بـرداشت خاصی دارد: هم بدبین است و هم خوشبین، نمایانندهٔ زندگی امروز ماست و بس خشن.

اگر خورشید بمیرد
نوشتهٔ اوریانا فالاچی
ترجمهٔ بهمن فرزانه

اوریانافالاچی، چهره‌دارترین خبرنگار جهان، دیده‌هایش را از امریکا می‌نویسد و با همه، از سیاستگر و فضانورد و هنرپیشه تا مردم کوچه و بازار به‌گفت وگو می‌نشیند و جای جای به‌تحلیل و ارزیابی می‌پردازد.

فالاچی در اگر خورشید بمیرد از مرگ خوبی‌ها نگران است و به‌راستی می‌پرسد«اگر خوبی‌ها بمیرند چه‌خواهد شد؟» و در حقیقت سوگنامه‌ای می‌پردازد برای آنچه رفته است و آرزویش دیگر محال می‌نماید.

فالاچی، این زن ناآرام قرن ما، به‌جستجوی علت رخدادهای نابهنجار بر می‌خیزد،ولی‌افسوس که هرچه‌بیشتر می‌گردد،گودال پرسشهای بی‌پایانش عمیق‌تر می‌شود و با این حال دلش می‌خواهد آنچه را که در بیداری دیده باور نکند و به‌خود بقبولاند که شاید همهٔ این زشتی‌هارا در خواب دیده است... زمانه هنوز آنقدر بی‌حیا نشده است.